

# داوید کاپرفیلد

نوشته: چارلز دیکنز



ترجمه: م : امرودی



نوشته : چارلز دیکنز

کتابخانه ج نجفی

# داوید کاپرفیلد

ترجمه: م : امرودی

انتشارات ارغوان  
خیابان جمهوری شاه‌آباد سابق کوچه ممتاز

## ۱ - تولد من

من شش ماه پس از مرگ پدرم در بلاندرستون یکی از دهات شرفسافوک در اسکاتلند بدنیا آمدم با اینکه هرگز سعادت دیدار پدرم را نداشتم اما یاد او همیشه در خاطر من زنده است .

پدرم عمه‌ای داشت که بزرگ فامیل محسوب می‌شد همه او را دوشیزه بتی ترا توود صدا می‌زدند . او زن اخمو و بداخلاقی بود و تمام افراد فامیل از او حساب می‌بردند بجز شوهرش که او را خیلی اذیت می‌کرد بطوریکه عمه بتی دیگر کاسه صبرش لبریز شد و با پرداخت هزینه گزافی از او طلاق گرفت .

این حادثه ناگوار چنان در روحیه عمه بتی اثر نامطلوب بجا گذاشت که از همه چیز و همه کس متنفر شد . بنابراین یک خانه بیلاقی در کنار دریا خرید و با مستخدم پیرش برای سکونت به آنجا رفت .

پدرم تنها کسی بود که اجازه داشت به دیدنش برود اما وقتی عمه بتی فهمید که پدرم بدون اطلاع او با مادر ازدواج کرده است بحدی از کار او رنجید که دیگر حاضر نشد پدرم را ببیند .

متأسفانه عمر این زناشوئی بسیار کوتاه بود زیرا چند ماه پس از ازدواج آنها پدرم در گذشت و مادرم در حالیکه کمتر از بیست سال سن داشت و مرا هم سه ماهه حامله بود بیوه شد .

آنطور که بعدها شنیدم شبی که من می‌خواستم بدنیا بیایم مادرم در

کنار بخاری دیواری نشسته بود و به سرنوشت بچهٔ یتیمش می‌اندیشید و آرام می‌گریست که ناگهان متوجهٔ سایه‌ای در میان باغ شد از جا برخاست و از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد. با آنکه مادرم قبلا عمه بتی را ندیده بود اما از طرز راه رفتن خانمی که بطرف خانه‌مان می‌آمد حدس زد که او کسی بجز عمه بتی نیست. بنابراین فوراً اشکهایش را پاک کرد و دوباره درکنار بخاری نشست و منتظر ماند.

عمه بتی بجای اینکه بطرف درخانه برود به پنجره نزدیک شد و دماغش را به شیشه چسباند و مدتی داخل اتاق را نگریست نگاهش بقدری تند و نافذ بود که مادرببیچاره‌ام بی‌اختیار از جا برخاست و در را باز کرد. عمه بتی با چهره‌ای خشن وارد خانه شد نخست با نگاه غرور آمیزش اطراف را نگریست سپس به صورت مادرم خیره گشت و گفت: "فکر می‌کنم شما خانم دیوید کاپرفیلد هستید؟" مادر با صدای آرامی گفت "بله..."

"من دوشیزه ترا نوود هستم حتما اسم مرا شنیده‌اید؟"

مادرم که جرات نداشت بگوید از آشنایی با او اصلاً خوشحال نیست سرش را با احترام تکان داد و گفت "بله... دیوید همیشه از شما تعریف می‌کرد..."

یکدفعه یاد مرگ پدرم در خاطرش زنده گشت و بی‌اختیار به گریه افتاد. عمه بتی با حالتی که معلوم نبود از شدت خشم است یا مهربانی موه‌های زیبای مادرم را نوازش کرد و گفت "نه نه گریه نکن... تو با این کارت ممکن است به خودت و بچه‌ات صدمه بزنی" آنگاه با لحن سردی پرسید "بگو به بینم شما با هم خوشبخت بودید؟"

"بله... خیلی هم خوشبخت بودیم"

"اما شما دو نفر برای هم‌زوج مناسبی نبودید چطور ممکن است ادا عا

کنی که خوشبخت بودید؟"

مادرم با صدای بغض آلودی گفت " دیوید بمن خیلی محبت می کرد تمام سعی و کوششش این بود که مرا خوشحال کند "

" به بینم تو یتیم بودی " " بله " " کلفت هم بودی؟ "

مادرم اشکهایش را پاک نمود و بدون خجالت جوابداد " بله من در خانه ای که آقای کاپر فیلد رفت و آمد داشت کار می کردم آقای کاپر فیلد عاشق من شد آنوقت باهم ازدواج کردیم . . . . "

" دیوید ثروتی هم برای تو باقی گذاشت؟ "

" بله ، او وقتی زنده بود مقداری از دارائیش را بمن بخشید . "

" خوب حالا تصمیم دارید چه اسمی روی دخترت بگذاری؟ "

مادرم جرأتی به خود داد و گفت " اما شاید بچم پسر باشد "

عمه بتی با ناراحتی گفت " نه . . . نه مطمئن هستم که دختر است من اسم او را بتی ترا توود کاپر فیلد می گذارم تربیتش را هم خودم بعهده می گیرم . "

در همین هنگام ناگهان مادرم درد شدیدی احساس کرد پگاتی مستخدم مهربان منزلمان نخست برادر زاده اش را که چند روزی به آنجا آمده بود به دنبال دکتر فرستاد و سپس مادرم را به اتاق طبقه بالا برد و روی تخت خوابش خواباند . طولی نکشید که سرو کله دکتر جیلیپ پیدا شد . دکتر وقتی چشمش به عمه بتی افتاد با احترام به او سلام کرد و سراغ زائورا گرفت . عمه بتی به اتاق طبقه دوم اشاره کرد . وقتی دکتر از پله ها بالا می رفت عمه بتی مقداری پنبه توی گوشهایش فرو کرد تا سرو صدای مادرم او را ناراحت نکند آنگاه حدود نیم ساعت در اتاق قدم زد تا اینکه دکتر از پله ها پائین آمد عمه بتی پنبه ها را از توی گوشهایش بیرون آورد و پرسید " خوب . . . . تمام شد؟ "

دکتر با خوشحالی گفت " بله خانم به شما تبریک می گویم "

"برای چی؟"، "برای اینکه نوزاد یک پسر است"  
عممام از شدت ناراحتی با بند کلاهش ضربه‌ای به سر دکتر جیلیپزد  
و فوراً از آنجا رفت و دیگر هرگز به خانه‌مان بازنگشت.

## ۲- آشنائی با خانواده پگاتی

مادرم مرا که تنها یادگار شوهرش بودم به اسم پدرم "دیوید کاپرفیلد" نام نهاد. شیرین‌ترین روزهای کودکی‌م را در کنار مادرم و پگاتی گذراندم. ما با هم زندگی آرام و خوبی داشتیم تا اینکه یک روز مادرم با مرد غریبه‌ای آشنا شد. اسمش آقای مردستون بود. او قد بلند و سبیل‌های سیاهی داشت اغلب اوقات برای دیدن مادرم به منزلمان می‌آمد با اینکه به من خیلی محبت می‌کرد و لیکن از او بشدت متنفر بودم. پگاتی هم اصلاً از او خوشش نمی‌آمد و همیشه مادرم را بخاطر دوستی با آقای مردستون سرزنش می‌کرد مادرم چندین بار با آن مرد غریبه بیرون رفت زمانیکه من و پگاتی در خانه تنها می‌ماندیم، من برای او داستانهای مصور کتاب کودکان را می‌خواندم. یک روز در حالیکه من مشغول خواندن کتابی بودم پگاتی بدون مقدمه گفت "دیوید حاضری با من به یک مسافرت بیائی؟"

من با تعجب گفتم "ولی مادرم بمن چنین اجازه‌ای نمی‌دهد"

"من اجازه‌ات را می‌گیرم حالا بگو به بینم حاضری؟"

"اما کجا برویم؟" "به یارموت پیش برادرم"

"اگر مادرم اجازه داد من حرفی ندارم".

وقتی مادرم به‌خانه برگشت و پیشنهاد پگاتی را راجع به مسافرت‌مان شنید بدون لحظهای درنگ فوراً موافقت کرد چنانکه گویی منتظر چنین لحظه‌ای



بود .

فردای آن روز مقدمات سفرمان را آماده کردیم و صبح روز بعد من و پگاتی سوار کالسکه پست شدیم تا بطرف یارموت حرکت کنیم . مادرم در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود چندین بار مرا بوسید . آقای مردستون جلوی در



خانه مان ایستاده بود آثار خشنودی و رضایت در چشمانش موج می زد ، از اینکه ما به مسافرت می رفتیم خیلی خوشحال بود . بالاخره کالسکه شروع به حرکت کرد و سفر ما آغاز شد .

کالسکه خیلی کند پیش می‌رفت ضمناً در بین راه - مدت زیادی برای توزیع نامه‌ها و بسته‌ها معطل شدیم . وقتی شهر یارموت از دور نمایان شد مانند تشنه لبی بودم که به آبی رسیده باشد . هیجان زیادی وجودم را در برگرفته بود .

بر خلاف آن چیزی که تصور می‌کردم یارموت شهر بزرگی بود . بوی ماهی و قیر سیاه فضا را پر کرده بود . توی خیابانها ملاح‌ها با لباسهای عجیب و غریبی در رفت و آمد بودند . وقتی کالسکه جلو در مهمانخانه‌ای ایستاد هام برادرزاده پگاتی که برای استقبال ما آمده بود جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد سپس مرا روی کولش گذاشت و چمدان بزرگ پگاتی را بدست گرفت . و بطرف خانه‌شان براه افتاد . وقتی مقدار زیادی از وسط شهر دور شدیم به محوطه همواری رسیدیم هام گفت "آقای دیوید خانه ما آنجاست" من به اطراف خودم نگاهی کردم اما بجز دریا و قایق کهنه‌ای که در میان شنهای ساحل فرو رفته بود چیزی ندیدم . با تعجب پرسیدم "خانه شما کجاست؟"

هام در حالیکه بطرف قایق نزدیک می‌شد گفت "همین جاست" من در حالیکه هنوز مات و مبهوت بودم داخل قایق شدم . آنجا خیلی تمیز و مرتب بود عکسهای مذهبی زیبایی روی دیوار بچشم می‌خورد در این هنگام دختر کوچولو و زیبایی به همراه خانمی که پیش‌بند سفیدی بسته بود برای خیرمقدم پیش آمدند دخترک که نامش امیلی بود وقتی مرا دید بسرعت گریخت و در گوشه‌ای پنهان شد .

پگاتی در کوچکی را که در انتهای قایق قرار داشت باز کرد و بد من گفت : اینجا اتاق خواب شماست " من تا آنوقت اتاقی به آن تمیزی و مرتبی ندیده بودم تمام چیزهای آنجا قشنگ بود حتی تخت چوبی کوچکی که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت . من مدتی استراحت کردم تا کمی خستگیم بر

طرف شد سپس همگی دور میز شام نشستیم تازه مشغول خوردن شام شده بودیم که ناگهان مرد پشمالو و درشت هیگلی در را باز کرد و وارد خانه شد با همان اولین نگاه دریافتم که او برادر پگاتی است. او پس از سلام و احوالپرسی بسرعت دست و رویش را شست و کنار میز شام نشست.

پس از صرف شام و نوشیدن چای احساس لذتبخشی در من بوجود آمد. بطوریکه آرزو کردم این مسافرت هرگز به پایان نرسد.

من فکر می‌کردم خانمی که پیش بند سفید دارد همسر آقای پگاتی است، امیلی و هام نیز بچه‌هایشان هستند ولی آنشب ضمن گفتگو از آقای پگاتی پرسیدم "شما چون توی قایق زندگی می‌کنید اسم پسران را هام گذاشتید."

"هام پسر من نیست، او برادرزاده‌ام است. پدرش در دریا غرق شد"

"امیلی چطور؟ او حتما دختر شماست؟"

"امیلی - خواهرزاده من است پدر او هم در دریا غرق شد"

"پس شما اصلا بچهای ندارید" "پسر جان من هنوز ازدواج نکردم"

"اما... در این لحظه پگاتی با نگاهش بمن فهماند که نباید در مورد زندگی خصوصی آنها تا این حد کنجکاوی کنم. ولیکن آنشب وقتی به طاق خوابم رفتم پگاتی برایم تعریف کرد که هام و امیلی پسردائی و دختر عمه یکدیگرند. آنها وقتی والدینشان را از دست دادند برادرم آنان را به فرزندی پذیرفت. خانم گامچ بیوه شریک برادرم است وقتی شوهرش مرد برادرم سرپرستی او را هم بعهده گرفت"

روزهای سفرمان یکی پس از دیگری سپری می‌شد. امیلی خیلی زود با من انس گرفت ساعتها در کنار یکدیگر روی ماسه‌های نرم ساحل قدم می‌زدیم و باهم راز و نیاز می‌کردیم.

کم کم احساس نمودیم علاقه شدیدی بین ما بوجود آمده است. با

آن دید کودکانه اختلاف طبقاتی و کوچکی من را پوچ و بی معنی می پنداشتیم به هیچ کس و هیچ چیز جز خودمان نمی اندیشیدیم برنامه های روزانه یکنواخت و ثابت بود. آقای پگانی صبح برای ماهیگیری به دریا می رفت و شب باز می گشت هام تمام روز کنار ساحل می ایستاد و کشتی ها را تماشا می کرد، پگانی و خاتم گامچ مشغول پخت و پز و تمیز کردن خانه بودند، من و امیلی هم از صبح تا شب قدم می زدیم و با جملات شیرین در روایاها خود غوطه ور می شدیم.

پس از گذشت دو هفته سرانجام عمر سفرمان به پایان رسید دیگر وقت بازگشت بسوی خانه بود من که در این مدت سخت به افراد خانواده پگانی دل بسته بودم جدایی از آنها مخصوصا امیلی برایم بسیار دردناک بود. من و امیلی دست در دست یکدیگر بطرف شهر رفتیم وقتی به کالسکه پست رسیدیم سورچی اسباب و اثاثیه ما را روی سقف کالسکه بست دیگر کاری بجز خدا حافظی نماند. وداع از امیلی بحدی درد آور و کشنده بود که حتی هنوز خاطره تلخ آن را فراموش نکردم.

من و امیلی قول دادیم برای یکدیگر نامه بنویسیم

وقتی کالسکه از یار موت دور شد به یاد مادرم افتادم از اینکه مدتی فراموش کرده بودم خودم را سرزنش کردم. هر چقدر به خانه مان نزدیکتر می شدیم هیجان من برای دیدن مادرم فزونی می یافت. اما پگانی نه تنها از بازگشت به خانه خوشحال نبود بلکه سعی می کرد از هیجان من بکاهد.

### ۳- ازدواج مادرم با آقای مردستون

بالاخره در یک غروب غم‌انگیز به خانه رسیدیم . من مشتاقانه وارد اتاق نشیمن شدم اما مادرم را در آنجا نیافتم . از پگاتی پرسیدم " ممکن است مادرم کجا رفته باشد؟ "

پگاتی با اشاره مرا وادار به سکوت کرد . وقتی همراه پگاتی به آشپزخانه رفتم او با ناراحتی گفت " دیوید من این موضوع را باید زودتر به تو می‌گفتم ولی راستش دلم راضی نمی‌شد . "

ناگهان اشک در چشمانم حلقه زدو با وحشت پرسیدم " چی شده؟ مادرم مرده؟ " پگاتی در حالیکه رنگش پریدم بود بالکنت زبان گفت " نه . . . نه . . . موضوع این چیزها نیست می . . . میدونی . . . تو . . . تو صاحب یک پدر تازه شدی . "

ناگهان مثل اینکه دنیا روی سرم خراب شد ، با ناراحتی فریاد کشیدم " نه . . . نه . . . من پدری ندارم . . . پدر من مرده "

" دیوید بخاطر مادرت هم شده هیچی نگو "

با عجله به اتاق طبقه بالا رفتم . آقای مردستون در کنار بخاری دیواری نشسته بود و پپیپ می‌کشید مادرم مشغول بافتن چیزی بود وقتی مرا دید باهیجان بسیار از جا برخاست لیکن آقای مردستون با خشونت بازویش را گرفت و او را سر جاییش نشاند . بسوی مادرم دویدم و خودم را در آغوشش افکندم و او را بوسیدم با اشاره مادرم بطرف آقای مردستون رفتم و با اکراه

صورتش را بوسیدم او مرا روی زانوهایش نشاند و موهای سرم را نوازش کرد . من با تمام کوششم نتوانستم چنین وضعی را تحمل کنم بنابراین از روی پاهای آقای مردستون بلند شدم و با ناراحتی بطرف اتاقم دویدم .

وقتی در اتاقم را گشودم دیدم جای همه چیز عوض شده است احساس کردم در خانه خودمان نیستم . از شدت ناراحتی به روی تخت افتادم و آنقدر گریستم که بی حال شدم . وقتی بخود آمدم ، پگاتی و مادرم بالای سرم بودند . مادرم با مهربانی سرم را نوازش کرد و گفت " دیوید ، پسر عزیزم ، با خشونت دستش را کنار زدم . این حرکت من بحدی برای مادرم ناگوار بود که او را به گریه انداخت .

در این هنگام آقای مردستون وارد اتاق شد . او مادر ( پگاتی به طبقه پائین فرستاد . وقتی ما تنها شدیم مردستون با لحن خشنی پرسید " دیوید ، اگر من اسب سرکشی داشته باشم فکر می کنی چطوری باید او را تربیت کنم ؟ " جواب دادم " نمی دانم "

" ولی من می دانم . . . او را آنقدر کتک می زنی تا آرام شود ، خوب حالا بهتر است دست و رویت را بشوئی و برای خوردن شام به طبقه پائین بیایی " مطمئن بودم که اگر از دستورش سرپیچی می کردم کتک مفصلی می خوردم . آنشب من و آقای مردستون و مادرم در کنار هم شام خوردیم . آقای مردستون سعی می کرد وانمود کند عاشق و شیدای مادرم است ، مادرم هم تظاهر می نمود او را دوست دارد .

من در این فکر بودم که بهانه های پیدا کنم و از آن محیط نفرت انگیز بگریزم ، اما صدای چرخهای کالسکه های به خانمان نزدیک می شد افکارم را در هم ریخت . .

آقای مردستون به مادرم گفت " حتما خواهرم است او قرار شده به اینجا بیاید تا در کارهای خانه به تو کمک کند . "

چند دقیقه بعد خانمی که بروهای پر پشت و سیاهی داشت و صدایش مثل مردها کلفت بود وارد اتاق شد. پس از آنکه مراسم معرفی بعمل آمد. من از خلال صحبت‌های آنها دریافتم که خانم مردستون برای همیشه پیش ما خواهد ماند.

خانم مردستون زن خیلی وسواسی بود. به همه کس و همه چیز سوءظن داشت، او همان روز اول دسته کلیدها را از مادرم گرفت و علنا صاحب اختیار خانه شد، او حتی به میل خودش جای تمام اسباب و اثاثیه‌ها را تغییر داد خلاصه کار به جایی رسید که دیگر تحمل مادرم تمام شد و روزی در حضور آقای مردستون به خواهرش گفت: "من دیگر اجازه نمی‌دهم کسی بدون مشورت من در کارهای خانه دخالت کند".

خانم مردستون که از گستاخی مادرم خیلی عصبانی شده بود رو به برادرش کرد و گفت "خوب با این حساب، دیگر جای من توی این خانه نیست. بنابراین فردا از اینجا خواهم رفت".

آقای مردستون با ملایمت خواهرش را آرام کرد آنگاه رو به مادرم کرد و با لحن تنیدی گفت "خواهرم بخاطر من به اینجا آمده و مثل کلفت توی این خانه کار می‌کند آنوقت تو بجای تشکر با او چنین معاملهای می‌کنی؟" مادرم در حالیکه گریه می‌کرد جواب داد "من ممکن است هزار عیب داشته باشم ولی آدم نمک شناسی نیستم".

مردستون با همان لحن خشن گفت "این حرفها به درد من نمی‌خورد. تو باید همین الان از خواهرم معذرت بخواهی" مادر بیچاره‌ام که در بد موقعیتی گیر کرده بود. مجبور شد بخاطر حرفی که زده‌است از خانم مردستون معذرت بخواهد. در آن لحظه چشمانم پر از اشک شد و دلم برای بدبختی و درماندگی مادرم سوخت.

#### ۴- در مدرسه شبانه روزی "سالم هاوس"

روزها به تلخی سپری می شد رفتار و سختگیری های آقا و خانم مردستون مرا بچه گوشه گیر و لجبازی کرده بود. من با اینکه درسهایم را خیلی خوب می خواندم ولی وقتی آقای مردستون از روی دروس سئوالی از من میکرد آنقدر ترس وجودم را فرا می گرفت که هرچه خوانده بودم فراموش می کردم. آنوقت بود که آقای مردستون مرا به اتاق طبقه بالا می برد و با ترکه حسابی کتک می زد. یک روز در حالیکه مرا می زد دستش را محکم گاز گرفتم او هم عصبانی شد و آنچنان مرا کتک زد که تا ۵ روز بستری بودم.

آقای مردستون برای اینکه از شر من راحت بشود تصمیم گرفت مرا به مدرسه شبانه روزی در لندن بفرستد. روزی که میخواستم عازم لندن شوم برای خدا حافظی از مادرم به اتاق نشیمن رفتم. او رنگش پریده بود و چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود وقتی مرا در آغوش گرفت بشدت گریست. سورچی که دوست قدیمی مان آقای بارکیس بود چمدانهایم را در کالسکه گذاشت قبل از رفتن هر چقدر جستجو کردم، پگاتی را نیافتم.

وقتی کالسکه از خانه مان دور می گشت بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. در همین هنگام ناگهان پگاتی را دیدم که از پشت درختها بیرون آمد و به داخل کالسکه پرید. او مرا محکم در آغوش فشرد و کیسه های پر از شیرینی و کیفی پر از پول بمن داد. آنگاه پس از خدا حافظی از کالسکه پیاده شد و بطرف خانه دوید.





بارکیس مرا تا "یارموت" رساند. از آنجا با کالسکه دیگری به لندن رفتم.

در کالسکه خانه لندن مرد لاغر اندامی که ریش سیاهی داشت دست مرا گرفت و گفت "من آقای "مل" معلم سالم هاوس هستم "بی اختیار به او تعظیم کردم و گفتم:

"قربان، مدرسه از اینجا خیلی دور است؟"

"اگر با واگن برویم، راه زیادی نیست"

خوشبختانه همینکه سوار واگن شدیم بلافاصله حرکت کرد. آنقدر

خسته بودم که تمام راه را خوابیدم .

بالاخره پس از طی مسافتی به مدرسهء سالم هاوس رسیدیم . مدرسه بنای چهارگوش و بد قواره‌ای بود کوچکترین سرو صدائی بگوش نمی‌رسید . از آقای مل پرسیدم "پس شاگردها کجا هستند؟"

آقای مل با تعجب جوابداد "مگر نمی‌دانی که الان ایام تعطیلات است؟! "

متوجه شدم ناپدریم زودتر از حد معمول مرا به مدرسه فرستاده است . آقای مل مرا به کلاس درس برد . بنظرم آنجا متروک ترین و خلوت ترین مکانی بود که در عمرم دیده بودم . روی میزی در انتهای کلاس تابلویی را دیدم که روی آن نوشته شده بود .

"مواظب باشید . گاز می‌گیرد" اول کمی ترسیدم فکر کردم در آن حوالی سگ وحشی وجود دارد اما آقای مل گفت " آقای مدیر دستور داده است آن تابلو را به گردنت آویزان کنم " او تابلو را مثل کیف مدرسه بگردنم آویخت .

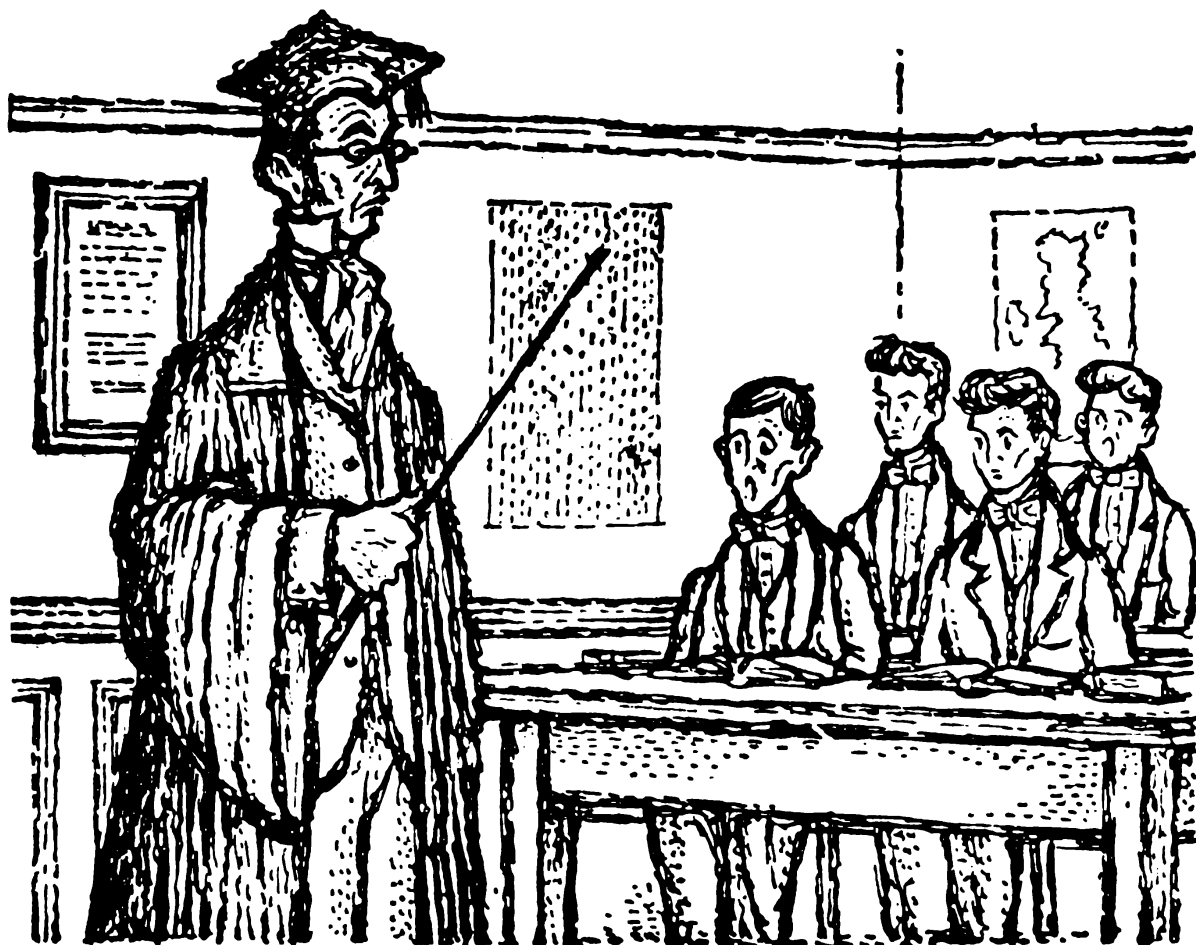
چند روزی گذشت تا اینکه سر و کلهء آقای کریکل ، مدیر مدرسه پیدا شد . همینکه مرا بحضورش بردند نگاه تند و خشنی به سرتا پایم افکند و گفت "این همان بچه است که باید دندانهایش را بکشم . آنگاه با دستهای زمختش گوشم را محکم پیچاند و ادامه داد " من پدرت را می‌شناسم . او مرد بسیار شریفی است اتفاقا مرا هم خوب می‌شناسد و می‌داند چه آدم سختگیر و بی‌رحمی هستم . این را بدان که من یک میرغصیم . اگر کوچکترین خطائی از تو سر بزند وای به حالت ، حالا زودتر برو"

با اینکه از شدت ترس تمام بدنم می‌لرزید آهسته گفتم "آقای مدیر خواهش می‌کنم دستور بدهید این تابلو را از پشت من بردارند قول می‌دهم خطائی از من سر نزنند "

آقای مدیر آنچنان از جایش پرید که فکر کردم می‌خواهد مرا بکشد بنابراین مثل برق از توی اتاق بیرون رفتم و بطرف خوابگاهمان دویدم .

فردای آن روز اولین شاگردی که به مدرسه آمد "تردلز" بود. او وقتی شرح حال مرا شنید قول داد بمن کمک کند. خوشبختانه اکثر بچه‌های مدرسه وقتی از راه می‌رسیدند آنقدر خسته بودند که دل و دماغ این را نداشتند حتی به تابلوئی که پشت من است توجهی نکنند. بر خلاف تصورم هیچکس مرا مسخره نکرد.

آقای کریکل همانطور که خودش می‌گفت یک میر غضب واقعی بود. تمام بچه‌ها از او می‌ترسیدند هر روز صبح کلاس ما با تهدیدهای آقای کریکل شروع می‌شد و با کتک خوردن من یاد ترولز پایان می‌یافت. تنها دوست صمیمی و پشتیبان من در آن مدرسه "استیرفورث" بود تمام بچه‌ها از او حساب می‌بردند در ضمن نور چشمی مدیر مدرسه هم بود. با وساطت او



آقای کریکل حاضر شد تابلوی مسخره را از پشتم بردارد. استیرفورث مثل برادر بزرگتر از من حمایت می نمود بدین منظور همیشه از او سپاسگزارم. در نیمه اول سال تحصیلی حادثه قابل تذکری برایم رخ نداد بغیر از اینکه یکروز آقای پگاتی و هام به دیدنم آمدند. دیدار آنها برایم بسیار تعجب آور و غیرمنتظره بود. در خلال صحبت هایمان حال امیلی را پرسیدم. آقای پگاتی در جوابم گفت "او حالا برای خودش خانمی درست و حسابی و باسواد شده" همینطور که آقای پگاتی در مورد محاسن امیلی سخن می گفت استیرفورث پهلوی ما آمد من او را به دوستانم معرفی نمودم. در مدت کوتاهی هام و آقای پگاتی چنان مجذوب استیرفورث شدند که از او دعوت کردند در ایام تعطیلاتش سری به آنها بزنند. استیرفورث هم فوراً دعوت آنها را پذیرفت.

### ۵- تعطیلات من

کم کم به پایان نیمه اول سال تحصیلی نزدیک می شدیم. شمردن ماهها به هفته ها و روزها رسید تا اینکه بالاخره مدرسه تعطیل شد. با همان کالسکهای که به لندن آمده بودم به یارموث رفتم و از آنجا با کالسکه آقای بارکیس عازم خانه شدم. در بین راه آقای بارکیس به من گفت "می دانی دیوید چندین بار است که از پگاتی تقاضای ازدواج کرده ام اما او هرگز جوابی بمن نداده است از قول من به او بگو بارکیس هنوز منتظر جواب تست" به او قول دادم پیغامش را به پگاتی برسانم.

وقتی به خانه رسیدم احساس غریبی کردم. از اینکه مجبور بودم بار

دیگر آقا و خانم مردستون را ببینم وحشت داشتم . خوشبختانه در بدو ورودم آنها را ندیدم . بطرف اتاق نشیمن رفتم مادرم مثل زمانهای گذشته با صدای قشنگی "لالایی" می خواند وقتی در اتاق را گشودم .



مادرم را دیدم که در کنار بخاری نشسته و مشغول شیر دادن به نوزاد کوچولوئی است . وقتی مرا دید فریاد کوتاهی کشید و بطرفم دوید و مرا در آغوش گرفت ، صورتم را بوسید و گفت " دیوید نگاه کن این برادر تست " در همین زمان پگاتی دوان دوان وارد اتاق شد او از شدت هیجان درمقابلم به زانو افتاد و مشتهایش را بزمین کوفت ، آنگاه مرا در آغوش کشید و با اشتیاق فراوان سرو صورتم را غرق بوسه کرد .

آنشب وقتی فهمیدم آقا و خانم مردستون به میهمانی رفته‌اند خیلی خوشحال شدم . مثل ایام گذشته شام را درکنار هم خوردیم . پس از صرف شام فرصتی پیش آمد تا من پیغام بارکیس را به پگاتی برسانم هنوز حرفم تمام نشده بود که پگاتی خندید و گفت "اگر سرتا پای بارکیس طلا بشود من اصلا شوهر نمی‌کنم" مادرم گفت "ولی پگاتی ، تو داری به بخت خودت لگد می‌زنی" .

پگاتی با لحن مصممی گفت " نه من هرگز شما را ترک نخواهم کرد با اینکه خیلی‌ها توی این خانه چشم دیدنم را ندارند ولی باید بگویم که این آرزو را بگور خواهند برد که من از این خانه بروم . " آنشب قبل از آمدن خانم و آقای مردستون به اتاقم رفتم و خوابیدم .

فردا صبح وقتی می‌خواستم برای صرف صبحانه به طبقه پائین بیایم ، ترس عجیبی وجودم را در بر گرفته بود . آقا و خانم مردستون مثل همیشه کنار بخاری نشسته بودند همینکه وارد اتاق شدم سلام کردم اما هیچکدام از آنها جواب سلامم را ندادند . بطرف خانم مردستون رفتم و حالش را پرسیدم اما او بجای اینکه جواب مرا بدهد گفت " خدا به دادمان برسد . . . چقدر تعطیلی داری؟ "

"یکماه" "توی این یکماه سعی کن بچه خوب و با ادبی باشی" آن روز خانم مردستون تقویمش را برداشت و هر روز که می‌گذشت با کمال بیصبری آن را ورق می‌زد . هر چقدر از ایام تعطیلات من کوتاهتر می‌گشت نشاط او بیشتر می‌شد .

فهمیدم همان اندازه‌ای که وجود آنها برای من زجر آور است ، وجود من نیز برای آنها چنین است تنها دلخوشی من این بود که ساعت‌ها در اتاقم تنها بنشینم و کتابی بخوانم یا اینکه به آشپزخانه بروم چند کلمه‌ای با پگاتی صحبت کنم . اما آقای مردستون به بهانه اینکه کارهای من توهین بزرگی به

او و خواهرش محسوب می‌شود این دلخوشی را هم از من گرفت. او بمن دستور داد بدون اجازهاش اتاق نشیمن را ترک نکنم. چه عذاب سخت و درد آوری بود. من بایستی ساعت‌ها در کنار آنها می‌نشستم و دائما مواظب این بودم که مبادا کوچکترین خطائی از من سر بزنند. به این ترتیب ایام تعطیلاتم سپری شد و روز حرکت فرا رسید. از اینکه خانه را ترک می‌کردم متاثر نبودم. باردیگر آقای بارکیس به سراغم آمد... مادرم مرا بوسید و سخت گریست... پگاتی بمن بسته شیرینی و مقداری پول داد... و دوباره صدای لخلخ چرخهای کالسکه آهنگ فراق را در گوشم زمزمه کرد.

### ۶- مرگ مادرم

برنامه‌های مدرسه مسیر عادی خود را طی می‌کرد. مدت دو ماه از نیمه دوم سال تحصیلی گذشته بود که یک روز مستخدم مدرسه بمن گفت "آقای مدیر با تو کار دارد". پیش خود فکر کردم حتما پگاتی برایم نامه یا مقداری شیرینی فرستاده است. با هیجان وارد اتاق آقای کریکل شدم خانم کریکل هم در آنجا بود آقای مدیر که مشغول خواندن روزنامه‌های بود وقتی مرادید با مهربانی از من خواست پهلوی او بنشینم از آن همه محبت و لطف آقای مدیر تعجب کردم. با تردید کمی جلوتر رفتم خانم کریکل پیش آمد و دستم را گرفت و پهلوی خود نشانده نگاه گفت "پسر عزیزم می‌خواستم درباره موضوعی با تو صحبت کنم" با نگاهی سرشار از تعجب و پرسش بصورتش خیره شدم او با لحن سوزناکی ادامه داد:

"می‌دانی ، در این دنیا هر لحظه هزاران نفر دنیا می‌آیند و هزاران نفر می‌میرند. آدم باید بالاخره یک روز طعم تلخ این جدائی‌ها را بچشد".  
 آهنگ صدایش از مصیبت بزرگی خبر می‌داد لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت "برای من خیلی دردناک است که بگویم مادرت فوت کرده‌است"  
 دنیا جلوی چشمانم سیاه شد دیگر حال خودم را نفهمیدم بی‌اختیار اشک چون سیلی از چشمانم فروریخت. خانم کریکل مرا دل‌داری می‌داد لیکن من آنقدر گریستم که چشمه اشکم خشکید.

فردای آن روز لباس سیاهی خریدم و برای مراسم کفن و دفن مادرم عازم منزل شدم. وقتی به خانه‌مان رسیدم پگاتی مات و مبهوت بطرفم آمد و مرا بوسید. سکوت سنگینی فضای خانه‌را پر کرده بود آقای مردستون گوشه‌ای نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت، به او سلام کردم اما جوابی نشنیدم.  
 چند روزی مشغول برگزاری مراسم تدفین و عزاداری بودیم در این مدت پگاتی را کمتر می‌دیدم تا اینکه شبی او به اتاقم آمد و در مورد جریان مرگ مادرم چنین گفت "اواز مدتها پیش مریض بود. دکترها گفتند اگر بچه‌دار بشود حالش بهتر خواهد شد. اما بچه هم نتوانست تأثیری در حال او بگذارد.  
 روزی که تو از اینجا رفتی مادرت بشدت مریض شد او هفته پیش مرا صدا زد و گفت: پگاتی من می‌دانم که می‌میرم بنابراین دیوید را به تو می‌سپارم مثل بچه‌ها از او نگهداری کن، وقتی او را دیدی بگو مادرت زمانی که می‌مرد به یاد تو بود." چند ساعت پس‌از مرگ مادرت برادر کوچک‌ترت هم مرد" پگاتی مدتی سکوت کرد و گریست سپس آرام اتاقم را ترک کرد.

فردای آن روز خانم مردستون از پگاتی خواست برای خودش کاری پیدا کند و از آنجا برود در ضمن بمن نیز گفت "دیوید دیگر لازم نیست به مدرسه برگردی، جرأت نکردم در این باره توضیحی از او بخواهم.  
 چند روز بعد پگاتی از من خواست همراه او به بارموت بروم خانم و



آقای مردستون فوراً با پیشنهاد او موافقت کردند . به این ترتیب من همراه پگاتی به یارموث رفتم . در بین راه آقای بارکیس یکبار دیگر از پگاتی خواستگاری کرد . پگاتی هم با موافقت من درخواستش را پذیرفت .

### ۷- ازدواج پگاتی

وقتی به یارموث رسیدیم همه چیز مثل سابق بود فقط از امیلی خبری نبود وقتی سراغ او را گرفتم دریافتم به مدرسه رفته است . هرکس مشغول کاری بود که امیلی از مدرسه بازگشت به نظرم قدش بلندتر و چشمانش زیباتر شده بود نخست وانمود کردم او را ندیدم . دلم میخواست اول امیلی بطرفم بیاید لیکن او بدون کوچکترین توجهی از کنارم گذشت . وقتی او را صدا زدم برگشت و با بی تفاوتی سلام و احوالپرسی کرد . خواستم صورتش را ببوسم ولی او خودش را کنار کشید و گفت " دیوید مادیگر بچه نیستیم باید بیشتر مواظب حرکاتمان باشیم " . من در حالیکه شرمنده شده بودم با تکان دادن سرم حرف او را تصدیق کردم .

امیلی سخت مشغول درس خواندن بود و هیچوقت فرصت این را پیدا نمی کرد بامن حرفی بزند . تنها موضوعی که باعث سرگرمی من می شد رفت و آمد آقای بارکیس بود او بندرت سخن می گفت بیشتر اوقات روبروی پگاتی می نشست و مدتها به صورتش خیره می شد . بالاخره یکروز این دو دل داده باهم ازدواج کردند . مراسم عقد خیلی ساده برگزار شد .

آنشب برای اولین بار احساس کردم پگاتی را از دست داده ام . فردای آن روز پگاتی مرا به خانهاش برد . منزل کوچک و تمیزی داشت . او اتاقی را



به من نشان داد و گفت " این اتاق برای همیشه متعلق به تست هر وقت مایل بودی می توانی به اینجا بیایی " .

با تمام محبت های پگاتی من در آنجا احساس غربت و تنهایی می کردم بنابراین به خانم مراجعت نمودم . آقا و خانم مردستون با اینکه چشم دیدن مرا نداشتند لیکن بخاطر سهمیه<sup>۴</sup> ارث مادرم کمی با من ملایمتر رفتار می کردند . دیگر از کتک زدن خبری نبود . زیاد هم اصرار نداشتند پهلوی آنها بنشینم بنابراین من با خیال راحت به اتاقم می رفتم و ساعت ها در آنجا مطالعه می کردم . تنها دلخوشی من این بود که هفته ای یک بار پگاتی

را خارج از منزل ملاقات می نمودم .

یکشب یکی از دوستان آقای مردستون بنام کینیان به خانه مان آمد او در ضمن حرف زدن با من کمی شوخی کرد . پس از صرف شام فوراً به اتاقم رفتم .

فردای آن روز آقای مردستون با چرب زبانی از من خواست در کارخانه شراب سازی که ریاست آن را آقای کینیان بعهده داشت کار کنم قسمت زیادی از سهام کارخانه متعلق به آقای مردستون بود . با اینکه می دانستم او میخواهد شر مرا از سرش کم کند اما بخاطر آنکه دلخوشی در آن خانه نداشتم با اشتیاق فراوان پیشنهادش را پذیرفتم . ظهر همان روز لباس کهنه ای را که تنها دارم و ندارم بود پوشیدم و همراه آقای کینیان به لندن رفتم .

### ۸- آشنایی با خانواده میکابر

کارخانه شراب سازی نزدیک ساحل قرار داشت . من به اتفاق چند پسر بچه دیگر کارمان این بود که بطرهای خالی را جلوی نور بگیریم تا آنهایی را که ترک دارند داخل سطلی بیندازیم .

کار کردن توی زیر زمینی تاریک و مرطوب و هم صحبت شدن با پسرهایی که کمترین اطلاعی از آداب و معاشرت نداشتند برای من سخت درد آور بود .

یک روز آقای کینیان از من خواست به دفترش بروم . بلافاصله دستورش را اجرا کردم . وقتی وارد اتاقش شدم دیدم شخص چهار شانه و میانسالی که سرطاس و عینک یک چشمی دارد در مقابل آقای کینیان نشسته است . آقای کینیان بمان مرد گفت " این همان دیوید کاپر فیلد است " سپس روبه من کرد و ادامه داد " دیوید ، ایشان آقای میکابر هستند آقای مردستون

ضمن نامه‌ای از این آقا تقاضا کرده‌اند در منزلشان اتاقی به شما بدهد " از شنیدن این خبر بحدی هیجان زده شدم که به آقای میکابر تعظیم کردم . آقای میکابر قرار گذاشت سر ساعت هشت شب بدنالم بیاید و مرا بخانه‌اش ببرد .

آنشب پس از دریافت اولین حقوقم همراه آقای میکابر بطرف خانه‌اش براه افتادم . وقتی به آنجا رسیدیم آقای میکابر مرا به همسرش معرفی کرد . او زن لاغر و رنگ پریده‌ای بود . سه چهار تا بچهٔ قد و نیم قد هم از سر و کولش بالا می‌رفتند . خانم میکابر اتاقی را در طبقهٔ دوم نشان داد و گفت "اتاق شما آنجاست من هیچوقت فکر نمی‌کردم ، مستأجری بیاوریم اما خوب راستش را بخواهید وضع آقای میکابر زیاد هم خوب نیست . طلبکاران از صبح تا شب دور و برش را گرفته‌اند . هر کاری که از دستم بر می‌آمد انجام دادم تا شاید سر و سامانی به این زندگی بدهم اما فایده‌ای نداشت " .

با تأسف سرم را تکان دادم و گفتم "عیبی ندارد دنیا هزار پستی و بلندی دارد . به امید خدا همه چیز درست می‌شود . "

اتفاقاتی که در خانوادهٔ میکابر رخ میداد برای من خیلی جالب بود با اینکه طلبکاران از صبح تا شب پاشنه در خانه میکابر را در می‌آوردند اما آنها در کنار هم زندگی خوشی را داشتند . آقای میکابر همینکه سرو کلهٔ طلبکاران را دور می‌دید کفش واکس زده‌اش را می‌پوشید و سینهاش را سپر می‌کرد و با غرور بسیار از خانه بیرون می‌رفت . عصر ها نیز وقتی مأمور اجرا برای ضبط خانه و اثاثیه مراجعه می‌کرد خانم میکابر حالش بهم می‌خورد و مثل مرده روی زمین ولو می‌شد اما همینکه مأمور اجرا پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت خانم میکابر شاد و شنگول از جا بلند می‌شد و با صرف شراب و کتلت گوساله جشن می‌گرفت :

من از صبح تا شب در کارخانه جان می‌کندم تا کرایه اتاق و خرج خودم

را در بیاورم . با مقداری صرفه جویی توانستم پول مختصری پس انداز کنم .  
وضع خانواده، میکا بر روز به روز بدتر می شد تا جایی که خانم میکا بر از من  
تقاضا کرد مقداری اثاثیه منزلشان را در مقابل پول مختصری به گرو بگذارم .  
خلاصه کار به جایی رسید که آقای میکا بر به زندان افتاد خانواده،  
او چون سرپرستی نداشتند مجبور شدند همراه آقای میکا بر به زندان بروند .  
من اتاقی نزدیک ساختمان زندان اجاره کردم . هر روز صبح و عصر به دیدن  
خانواده، میکا بر می رفتم . این رفت و آمدها باعث شد با سایر زندانیان آشنا  
باشوم . زندانیان به سرپرستی آقای میکا بر عریضه بلند بالایی برای مجلس  
عوام نوشتند که ضمن آن خواستار تغییر قانون مجازات بدهکاران شدند .  
عریضه را به من دادند تا آن را به مقامات بالا برسانم . خوشبختانه  
این عریضه در مجلس مورد موافقت قرار گرفت و تصویب شد . بنابراین تعداد  
زیادی از زندانیان از جمله آقای میکا بر آزاد شدند .

خانواده، میکا بر چون مکانی برای زیستن نداشتند مدتی را در اتاق  
اجاره ای من زندگی کردند تا اینکه بالاخره آقای میکا بر تصمیم گرفت برای  
پیدا کردن شغل مناسبی از لندن برود خانواده اش نیز همراه او می رفتند .  
من به خانواده، میکا بر انس عجیبی گرفته بودم دوری از آنان برایم غیر قابل  
تحمل بود .

## ۹ - فرار از لندن

سرانجام خانواده میکابراز لندن رفتند منکه خودم را در شهری بزرگ تک و تنها احساس می‌کردم . تصمیم گرفتم فرار کنم و پیش عمه بتی بروم . بنابراین برای پگاتی نامه‌ای نوشتم و از او تقاضا کردم آدرس عمه بتی را همراه مقداری پول برایم بفرستد . جواب نامه‌ام خیلی زود رسید پگاتی پولی را که احتیاج داشتم برایم فرستاده بود ، در ضمن نوشته بود که خانم ترا توود در " داور " زندگی می‌کند اما آدرسش را دقیقا نمی‌داند .

عصر روز شنبه وقتی آخرین حقوقی را گرفتم . اجاره‌اتاقم را پرذاختم و چمدانم را برداشتم و عازم داور شدم . مرد قد بلندی که گاری به‌الاغی بسته بود حاضر شد در مقابل پول مختصری چمدانم را به چاپار خانه داور برساند . او چمدانم را توی گاری داشت و با سرعت زیاد براه افتاد با قدرت تمام به دنبالش می‌دویدم و او را صدا می‌زدم نفسم به شمارش افتاده بود اما مرد قد بلند بدون کوچکترین توجهی روی چمدان پرید و دهانه‌الاغ را محکم تکان داد و با سرعت از آنجا دور شد . منکه دیگر قدرت نداشتم بدنبالش بدوم از خیر چمدانم گذشتم .

نا امید و دل شکسته با دست خالی بطرف " داور " براه افتادم در بین راه تازه متوجه شدم که پولهایم را در چمدان جا گذاشتم . تمام دارو ندارم سه پنی بود . تا شب یکسره راه رفتم نزدیکی های غروب خسته و درمانده وارد دکان لباس کهنه فروشی شدم و جلیقم را به قیمت خیلی ارزانی فروختم . با پولی که بدست آوردم شکم را کمی سیر کردم .

شب راروی کویهای یونجه به صبح رساندم فردای آن روز خسته و گرسنه راه زیادی را طی کردم مجبور شدم بخاطر قرصی نان کتم را که تنها پوششم بود بفروشم .

روز سوم در حالیکه نیم تنهٔ عریانم زیر تابش آفتاب می سوخت و پاهایم تاول زده بود مقدار زیادی راه را پیمودم تا بالاخره روز چهارم به تپهٔ شنی ساحل داور رسیدم . از چند نفر ماهیگیر سراغ عمه ام را گرفتم . اما آنها یا مرا مسخره می کردند و یا اینکه اصلاً جوابم را نمی دادند . مثل سگ از آمدنم پشیمان شده بودم . نمی دانستم به کدام طرف بروم . درمانده و نا امید وارد دکان بقالی شدم و سراغ عمه ام را گرفتم زن جوانی که مشغول خریدن مقداری برنج بود همینکه اسم خانم تراتوود را شنید بطرفم برگشت و نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت " با خانم من چکار داری؟ "

ناگهان نورامیدی در دلم تا بید مشتاقانه گفتم " خانم من از لندن تا اینجا آمده ام که خانم تراتوود را ببینم باور کنید کار مهمی با ایشان دارم " زن جوان وقتی با التماس من روبرو شد موافقت کرد مرا پیش عمه بیتی ببرد .

### ۱۰ - زندگی با عمه بیتی

خسته و گرسنه بدنبال زن جوان براه افتادم . پس از طی مسافتی به ویلای بزرگ و زیبایی رسیدم . زن روبه من کرد و گفت " تو بهتر است همین جا منتظر باشی " سپس داخل خانه شد و در را پشت سرش بست . مدتی بهمان انتظار نشستم اما خبری نشد . به ریخت و قیافهٔ خودم نگاه کردم بدنم زیر تابش خورشید سوخته و کبود شده بود موهای سرم از فرط چرک و کثافت بهم

چسبیده بود کفشهایم نه کف داشت نه رویه: با چنین وضعی از جایم برخاستم و زنگ خانه عمه بتی را به صدا درآوردم. مردی پنجره طبقه دوم را باز کرد و مدتی سرتاپایم را برانداز نمود اما قبل از اینکه من فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم سرش را دوباره به داخل برد و پنجره را بست.

مأیوس و نا امید تصمیم به بازگشت گرفته بودم که ناگهان در خانه باز شد و خانمی که دستمالی به دور کلاش بسته بود و دستکش و قیچی باغبانی بدست داشت با قدم‌هایی محکم از خانه خارج شد. حدس زدم آن خانم باید عمه بتی باشد او همینکه چشمش بمن افتاد فریاد کشید و گفت "یا الله زودتر گورت را گم کن، اینجا جای آدمهای ولگرد نیست".

بد جوری دست و پایم را گم کرده بودم نمی دانستم چه بگویم بنا بر این بالکنت زبان گفتم "نه... نه خانم... من... من ولگرد نیستم... برادر زاده شما هستم".

ناگهان عمه بتی روی پله خانه ولو شد و گفت "وای خدای من!!" جرأت بیشتری پیدا کردم و گفتم "من دیوید کاپرفیلد هستم شما در شب تولدم مادرم را ملاقات کردید. مادرم مرده است. ناپدریم مرا به کاری که در خورشانم نبود واداشت بنابراین من مجبور شدم فرار کنم" عمه بتی که خیلی منقلب شده بود مرا به داخل خانه برد و روی نیمکتی خواباند آنگاه رو به مستخدم جوانش کرد و گفت "ژانت فوراً به آقای دیک بگو پائین بیاید کار مهمی پیش آمده است"

چند دقیقه بعد مردی که مرا از پنجره طبقه بالا دیده بود وارد اتاق شد عمه بتی به او گفت "آقای دیک این پسر دیوید کاپرفیلد برادر زاده من است. او از خانهاش فرار کرده بنظر شما باید با او چکار کرد؟"

آقای دیک سرش را خاراند و گفت "اول باید او را حمام کنید" عمه‌ام با تکان دادن سرش پیشنهاد آقای دیک را پذیرفت و فریاد کشید "ژانت..."



فورا حمام را گرم کن"

پس از حمام گرفتن بلافاصله غذای خوبی برایم آوردند... با اشتهای زیاد تمام آن را خوردم. آنشب تمام سرگذشتم را از سیر تا پیاز برای عمه بتی شرح دادم هنوز صحبتتم تمام نشده بود که چند تا الاغ وارد باغچه روبروی خانه شدند عممام از جا پرید و فریاد زد "ژانت الاغها!!"



عمه بتی و ژانت مثل مأموران آتش نشانی بسرعت بطرف باغچه دویدند و با ضربات چوب الاغها را از آنجا بیرون کردند. آن روز بحدی خسته بودم که قبل از غروب آفتاب به اتاقم رفتم و خوابیدم.

فردا صبح هنگام صرف صبحانه متوجه شدم گاهگاهی عمه بتی از زیر چشم نگاه می‌اندازد احساس نمودم دربارهٔ سرنوشت من اندیشد. پس از صرف صبحانه عمه بتی بمن گفت "نامه‌ای برای آقای مردستون فرستادم او می‌تواند به تو کمک کند"

با ناراحتی پرسیدم "تصمیم دارید مرا پیش او بفرستید؟"

عمه‌ام جوابداد "هنوز معلوم نیست تا چه پیش بیاید"

از شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شدم. به اتاق آقای دیک رفتم او مرد خوشرو و خوش برخوردی بود ولی حرکاتش بنظر کمی غیرعادی می‌آمد. او سالها سعی کرده بود که خاطراتش را بنویسد اما هنوز یک خط از آن راهم ننوشته بود. عمه بتی عقیده دارد او مرد عاقل و خوش قلبی است عمه‌ام میگوید بیشتر گرفتاری‌هایش را با راهنمایی‌های او حل کرده است.

بالاخره جواب‌نامهٔ عمه بتی آمد آقای مردستون نوشته بود تصمیم دارد شخصا عمه‌ام را به‌بیند ناگهان ترس عجیبی درخودم احساس نمودم از اینکه با قیافهٔ مردستون‌ها روبرو شوم وحشت داشتم.

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد تا اینکه سرانجام روزی عمه‌ام فریاد کشید "ژانت الاغ‌ها!" ژانت و عمه بتی بار دیگر چوبها را بدست گرفتند و بطرف باغچه‌دویدند از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم ناگهان مثل سگ درجایم خشک شدم. خانم مردستون را سوار برالاغی دیدم که وارد باغچه شده بود عمه‌ای و ژانت با ضربات چوب الاغ را از توی باغچه بیرون بردند. آقای مردستون دوان دوان به داد خواهرش رسید و او را از روی الاغ پائین آورد. عمه‌ام درحالیکه هنوز فحش می‌داد وارد اتاق شد آقا و خانم مردستون هم به دنبالش آمدند. منکه جرأتی پیدا کرده بودم پشت سر عمه‌ام ایستادم و گفتم "ایشان خانم و آقای مردستون هستند".

عمه‌ای چند قدمی پیش رفت و با قیافه‌ای جدی گفت "قانون

قانون است ، استثنائی هم ندارد من به هیچکس اجازه نمی دهم با غچمام را خراب کند ."

خانم و آقای مردستون در مقابل این همه جذبۀ عمه بتی کمی دست و پایشان را گم کرده بودند .

عمه بتی به ژانت گفت " به آقای دیک بگوئید فوراً پائین بیاید " آقای مردستون سرفمای کرد و گفت " خانم تراتوود ، به محض رسیدن نامه شما ترجیح دادم شخصا بحضورتان برسم . باید بگویم این پسر احمق فرار کرده است ."

عمام نگاه تندی به او انداخت و گفت " این راکه قبلاً می دانستم فکر می کنم خودتان دلیل این کار او را بدانید " خانم مردستون بجای برادرش جوابداد و گفت " این از طینت پلید و اصالت خانوادگیش است " عمه بتی از توهین بزرگی که به خانوادهاش شده بود بسیار عصبانی گشت و گفت " شاید رفتار او بخاطر همنشینی با آدمهایی مثل شما بوده است ."

خانم مردستون میخواست جواب دندان شکنی به عمه بتی بدهد که برادرش وسط حرف او پرید و گفت " خانم تراتوود من و خواهرم برای تربیت این پسر کوشش بسیاری کردیم اما فایدهای نداشت بنا براین تصمیم گرفتیم شغل آبرومندی برای او دست و پا کنیم " . عمام با تمسخر گفت " شغل آبرومند ! کاری که دیوید انجام می داد از حمالی هم بدتر بود . خوب حالا از این حرفها گذشته بگوئید به بینم تکلیف ارثیه این بچه چه می شود ؟ " آقای مردستون با خونسردی جوابداد " این بچه ارثیه ای ندارد مادرش پس از ازدواج تمام ثروتش را بدون قید و شرط بمن بخشید " .

عمه بتی که خیلی عصبانی بنظر می رسید . با خشونت پرسید " خوب حالا میخواهید با این پسر چکار کنید " آقای مردستون جوابداد " او را همراه خودمان می بریم بخاطر رضای خدا و مادرش هم شده است به او پناه میدهیم "

با این حرف آقای مردستون ، عمه‌ام مثل ترقه از جایش پرید و گفت " پس  
میخواهید به او رحم کنید ، اینطور نیست؟ "  
آقای مردستون جوابداد " ولی شما اگر دلتان بخواهد می‌توانید او را  
نگهدارید "

عمه‌بتری رو به من کرد و پرسید " دیوید حاضری با آنها بروی؟ "  
با التماس به پای عمه‌ام افتادم و گفتم " عمه‌جان خواهش می‌کنم مرا  
پیش خودتان نگهدارید " .

عمه‌بتری رو به آقای دیک کرد و گفت " آقای دیک نظر شما چیست؟ "  
آقای دیک جوابداد " دیوید باید پیش ما بماند "  
عمه‌ام با خوشحالی به آقا و خانم مردستون گفت " خوب پس بهتر  
است هرچه زودتر شما از اینجا بروید تربیت دیوید را خودم بعهده می‌گیرم  
آنوقت می‌فهمید بچه پلید بوده است یا مربی‌هایش " .



آقای مردستون درحالیکه از شدت عصبانیت می‌لرزید به خواهرش گفت "اینجا دیگر جای ما نیست بهتر است هر چه زودتر برویم" خانم و آقای مردستون بسرعت از جایشان برخاستند و خارج شدند عمه‌ام درحالیکه فحش می‌داد به کنار پنجره رفت و به آنها گفت "ولی من نمی‌گذارم ارثیه این بچه‌یتیم از گلویتان پائین برود در ضمن اگر یکبار دیگر از توی باغچه من رد شوید حسابی خدمتتان خواهم رسید".

### ۱۱ - مدرسه کانتربوری و زندگی با خانواده و یکفیلد

من در کنار عمه‌بتی و آقای دیک زندگی تازم‌ای را شروع کردم . زیستن در کنار آنها برایم بسیار لذتبخش بود . من بیشتر اوقاتم را در کنار آقای دیک می‌گذرانم . و در نوشتن کتاب خاطراتش به او کمک می‌کردم . گاهی من و او بگردش می‌رفتیم و در هوای آزاد بادبادک هوا می‌کردیم . محبت عمه‌بتی نسبت بمن روز بروز فزونی می‌یافت تا جائیکه حتی طاقت یکساعت دوری مرا نداشت اما او بخاطر سعادت و خوشبختی من مجبور شد مرا به مدرسه کانتربوری بفرستد . این مدرسه شبانه روزی نبود بنابراین عمه‌بتی خیلی تلاش کرد برای من خانه مناسبی پیدا کند اما موفق نشد تا اینکه آقای ویکفیلد وکیل عمه‌بتی از من دعوت نمود تا پیدا کرد منزلی مناسب نزد او و دخترش نجیب و زیبایش "آگنر" زندگی کنم .

آگنر تقریباً همسن و سال من بود . او مادرش را سالیان پیش از دست

داده بود بنابراین تنها کدبانوی خانه‌شان بحساب می‌آمد در ضمن او هم مانند یک خانم بزرگ زندگی خود و پدرش را اداره می‌کرد و هم در خانه نزد معلمش درس می‌خواند. مدرسه کانتر بوری با مدرسه شبانه روزی سالم‌هاوس فرق بسیاری داشت. دکتر استرانگ مدیر مدرسه آدم مهربان و خوش‌قلبی بود. کلاس ما سالن تقریباً بزرگی بود درخت‌ها و گل‌های خوشبو مدرسه از پشت پنجره‌ها چشم انداز زیبایی را در آنجا بوجود آورده بودند. کلاس ما حدود بیست و پنج شاگرد داشت. آنها بچه‌های مهربان و با تربیتی بودند و با شاگردان مدرسه سالم‌هاوس تفاوت زیادی داشتند. روزهای اول که به مدرسه کانتر بوری میرفتم از هم صحبت شدن با شاگردان دیگر می‌گریختم اما وضع ممتاز آن مدرسه مرا چنان تحت تاثیر قرار داد که بزودی با همه بچه‌ها دوست شدم.

زندگی در خانه آقای ویکفیلد برای من بسیار جالب و لذتبخش بود. آقای ویکفیلد و آگنز بمن محبت زیادی می‌کردند روزی آقای ویکفیلد از من درخواست کرد تا پایان تحصیلات مدرسه‌ام نزد آنها بمانم. با خوشحالی بسیار درخواستش را پذیرفتم. از آن روز به بعد بدون نگرانی و اضطراب از وضع زندگی، به مدرسه رفتم و تمام تلاش و کوشش خود را صرف آموختن درس‌هایم نمودم؟

اوایل ورودم به مدرسه عمه بتی گاهگاهی بدون خبر به دیدنم می‌آمد تا از وضع درس‌هایم با خبر شود اما وقتی مطمئن شد من با جدیت تمام درس می‌خوانم بعدها هر ماه یکبار سری بمن میزد اما آقای دیک هر روز چهارشنبه به دیدنم می‌آمد.

یک روز وقتی که آقای دیک سوار کالسکه شد و به داور رفت من در حالیکه به خانه باز می‌گشتم به "یور یا هیب" منشی دفتر آقای ویکفیلد برخوردم. او مرد لاغر اندامی بود و موهای فر فری و قرمزی داشت.

یور یا هیپ ضمن سلام و احوالپرسی با اصرار بسیار از من دعوت نمود  
برای صرف چای به منزلش بروم. با اینکه اصلاً از او خوشم نمی‌آمد ولی در  
مقابل سماجتی که بخرج داد مجبور شدم همراه او بروم.  
خانه یور یا هیپ بسیار قدیمی بود و در محلی فقیر نشین قرار داشت.  
یور یا هیپ با مادر پیرش زندگی می‌کرد آنها صمیمانه به یکدیگر عشق  
می‌ورزیدند. پس از صرف چای مدتی از این طرف و آنطرف حرف زدیم  
یور یا هیپ و مادرش با سئوالات گوناگون مرا وادار کردند که دربارهٔ عمه‌بنتی  
و آقای ویکفیلد و آگنر مطالب زیادی بگویم حتی چیزهایی را که اصلاً نباید  
می‌گفتم. وقتی از خانهٔ یور یا هیپ بیرون می‌آمدم به آقای میکا بر برخوردیم  
از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم ضمن صحبت‌هایی که بین ما رد و  
بدل شد فهمیدم او همراه خانواده‌اش به کانتربری آمده تا شاید در اینجا  
زندگی بهتری را داشته‌باشد. آنطور که معلوم بود آنها هنوز خانوادهٔ فقیر  
و بی‌چیزی بودند. دلم بحال آنها خیلی سوخت. با تأسف آقای  
میکا بر را فشردم و دل‌داریش دادم سپس از او خداحافظی کردم و بطرف  
خانم راه افتادم.

## ۱۲ - دیدار مجدد استیرفورث

بهر صورتی بود تحصیلات من در مدرسه<sup>۱</sup> کانتر بوری به پایان رسید . وقتی مدرسه را ترک می کردم غم و اندوه زیادی قلبم را می فشرد . برای رفع خستگی امتحانات ، چند روزی به خانه<sup>۲</sup> عمه بتی رفتم . در آنجا چندین بار موضوع کار کردن من پیش آمد حتی در جلسات متعددی در این مورد با آقای دیک و عمه بتی بحث نمودم اما به نتیجه<sup>۳</sup> مطلوبی نرسیدم . من با اینکه پسری هفده ساله بودم ولی احساس می کردم مرد بزرگی شده ام . دیگر حاضر نبودم سربار عمه بتی باشم دلم می خواست شغل مناسبی پیدا کنم و روی پاهای خود بایستم . یک روز عمه بتی به من گفت " بنظر من بهتر است به مسافرت کوتاهی بروی مثلا به زادگاهت برگردی و مدتی در آنجا استراحت کنی شاید آنوقت بهتر بتوانی در مورد آیندهات تصمیم بگیری " با شوق فراوان پیشنهاد عمه بتی را پذیرفتم و خیلی زود آماده<sup>۴</sup> سفر شدم . نخست به کانتر بوری رفتم تا از آقای ویکفیلد و آگنز مهربان خدا حافظی کنم . آگنز از دیدن من خیلی خوشحال شد و گفت " دیوید خانه بدون تو خیلی سوت و کور است " من نیز جواب دادم " دلم برایتان خیلی تنگ شده بود راستی حال پدرت چطور است ؟ " ناگهان اشک در چشمان آگنز حلقه زد و گفت " پدرم در خوردن مشروب خیلی زیاد مروی می کند . بنظرم می رسد او روز بروز نا توانتر و ضعیف تر می شود . فکر می کنم وقتی دستش از همه جا کوتاه شد یوریا به جانش می افتد و زندگیش را تباه می کند " .

آنشب را در خانه<sup>۵</sup> آقای ویکفیلد ماندم . صبح روز بعد چمدان و کتابهایم



را بستم و عازم لندن شدم . در بین راه از جلو مغازه‌های که کتم را فروخته بودم گذشتم پیش خود گفتم "راستی چه دنیای عجیبی است! آن روز مانند فقیری گرسنه و درمانده از اینجا گذشتم و امروز مانند اشراف زاده‌ای در کالسکه پست نشسته‌ام و از همان محل عبور می‌کنم ."

وقتی به نزدیکی لندن رسیدم به یاد مدرسهٔ سالم‌هاوس افتادم دلم می‌خواست به آنجا بروم و تلافی کتک‌هایی را که خورده بودم در بیاورم و حسابی خدمت آقای کریکل برسم . کالسکه‌چی شب را در "چیرنگ کراس" توقف کرد . من در آنجا به هتل تمیز و مرتبی رفتم با اینکه خیلی ژست گرفته بودم اما کسی مرا تحویل نگرفت . همه به چشم یک بچه به من نگاه می‌کردند حتی بدترین اتاق‌های آنجا را به من دادند .

آنشب پس از صرف شام هنگامی که می‌خواستم به اتاقم بروم به دوستی قدیمی برخوردارم با اولین نگاه او را شناختم با اشتیاق فریاد زدم "استیرفورث عزیز این واقعا تویی؟! " او نخست مرا بجا نیاورد و با نگاهی کنجکاوانه به سر تا پایم نگریست بعد مثل تر قماز جایش پرید و گفت "کاپرفیلد! نه اصلا باورم نمی‌شود ، یعنی تو همان دیوید کوچولو هستی؟ وای خدای من!"

همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدم آنگاه از فرط خوشحالی به‌گریه افتادیم! استیرفورث گفت "هرگز فکر نمی‌کردم دوباره ترا ببینم ، تو اینجا چکار می‌کنی؟"

گفتم "سرپرستی مرا عمه‌ام بعهده گرفت او مرا به مدرسه کانتربوری فرستاد . تازه تحصیلاتم را به پایان رسانده‌ام و تصمیم گرفتم برای رفع خستگی به مسافرت کوتاهی بروم ، خوب حالا بگو ببینم تو اینجا چکار میکنی"

استیرفورث جواب داد "من دانشجو آکسفورد هستم گاهگاهی برای دیدن مادرم به اینجا می‌آیم . سپس چند لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد "راستی دیوید اگر عجله‌ای نداری می‌توانی با من بخانهٔ مادرم بیایی و

چند روزی را نزد ما بمانی " در آنوقت چون برنامهء بخصوصی نداشتم فوراً پیشنهادش را پذیرفتم . همان روز همراه استیر فورث به خانه‌شان رفتم . مادر او خانم مسنی بود که آثار اشرافیت و غرور در چهره‌اش نمایان بود . او با خوشرویی بسیار اتاق بزرگ و زیبایی را در اختیار من قرار داد آنشب هنگام صرف شام خانم قد کوتاه و جذابی وارد اتاق شد استیرفورث ما را به هم معرفی نمود او "رزا" ندیمهء جوان خانم استیر فورث بود . پس از صرف شام همگی وارد اتاق نشیمن شدیم و در کنار بخاری دیواری نشستیم . استیر فورث با رزا مشغول بازی تخته نرد شد من و خانم استیرفورث نیز در مورد مسائل مختلف به گفتگو پرداختیم . از خلال صحبت‌های خانم استیرفورث دریافتم که او به داشتن پسری چون استیرفورث خیلی افتخار می‌کند . او مرتب از محاسن عالی و استعداد بینظیر پسرش سخن می‌گفت من نیز با خاطراتی که از استیر فورث داشتم حرف‌های او را تصدیق می‌کردم .

آنشب ضمن صحبت‌هایم حرفی از پگاتی به میان آمد استیر فورث که قبلاً با آقای پگاتی و هام آشنا شده بود احوال آنها را از من پرسید به او گفتم خبری از خانوادهء پگاتی ندارم ولی تصمیم دارم سری به آنها بزنم آنگاه از استیر فورث خواستم همراه من به یارموث پیش پگاتی بیاید با اینکه مادرش از این پیشنهاد من اصلاً خوشش نیامد اما استیر فورث با خوشرویی آن را پذیرفت .

حدود یک هفته با خوشی و خوبی در خانهء خانم استیرفورث اقامت داشتم . در این مدت استیر فورث و مادرش نهایت محبت را نسبت به من نشان دادند . بالاخره روز حرکت فرارسید من و استیر فورث چمدانهایمان را در کالسکه گذاشتیم و پس از خدا حافظی از خانم استیر فورث و رزا بطرف یارموث حرکت کردیم .

هوا تقریباً تاریک شده بود که به یارموث رسیدیم شب را در همان

کالسکه‌خانه، قدیمی خوابیدیم فردا صبح قرار شد به دیدن پگاتی برویم . استیر فورث ترجیح می‌داد من زودتر از او به خانه، پگاتی بروم بنابراین من آدرس دقیق منزل آقای بارکیس را نوشتم و به او دادم و خودم تنهایی براه افتادم .

حدود هفت سال از آخرین دیدار من و پگاتی می‌گذشت احساس می‌کردم دلم برایش خیلی تنگ شده است وقتی به خانه، آقای بارکیس رسیدم چند ضربه به در زدم . پگاتی در را گشود و از من پرسید "آقا چکار دارید؟" پگاتی حق داشت مرا بجا نیاورد زیرا در این چند سال قیافه‌ام خیلی تغییر کرده بود با صدایی آرام پرسیدم "آقای بارکیس تشریف دارند؟ پگاتی بدون اینکه جواب مرا بدهد با تعجب پرسید " با ایشان چکار دارید؟ بالحن جدی گفتم " می‌خواستم راجع به خانه، روگری در بلاندرستون با ایشان صحبت کنم " .

پگاتی کنجاوانه سر تا پایم را نگرست ناگهان مرا شناخت و در حالیکه دستهایش از شدت هیجان می‌لرزید فریاد کشید "دیوید پسر عزیزم!" همدیگر را در آغوش کشیدیم و با هم گریستیم .

نمی‌توانم احساسات آن لحظه، خود را بیان نمایم . در طول عمرم به آن اندازه تحت تاثیر محبت کسی قرار نگرفته بودم . پگاتی در حالیکه اشکهایش را با پیشبند سفیدش پاک می‌نمود گفت " آقای بارکیس سخت مریض است او مدتهاست که زمین گیر شده فکر می‌کنم از دیدن تو خیلی خوشحال بشود " .

همراه پگاتی به اتاق طبقه، دوم رفتم . وقتی بارکیس چشمش بمن افتاد از شدت هیجان روی تخت نشست و مرا در آغوش کشید . مدتی راجع به خاطرات گذشته و دوران نامزدیش صحبت کردیم .

طولی نکشید که سر و کله استیر فورث پیدا شد من او را به پگاتی و

آقای بارکیس معرفی کردم. آنشب شام را در کنار یکدیگر خوردیم. استیرفورث چنان با پگاتی و شوهرش صمیمانه حرف می‌زد که گویی سالیان دراز است که آنها را می‌شناسد. پس از صرف شام من و استیرفورث از دوستانمان خدا حافظی کردیم و بطرف هتل به راه افتادیم. در سر راه بخانه قایقی آقای پگاتی رسیدیم. تصمیم گرفتیم سری به خانواده پگاتی بزنیم از داخل قایق صدای هلهله و شادی می‌آمد. وقتی ما وارد خانه شدیم صدای فریادهای شادی فزونی یافت. هام فریاد کشید "آقای دیود!"

آقای پگاتی که خیلی هیجان زده شده بود گفت "اصلا باورم نمی‌شود! ماشاءالله برای خودت مردی شده‌ای،" پس از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول همگی در کنار بخاری نشستیم. از بدو ورودم تمام حواسم پیش امیلی بود او خیلی زیباتر و جذابتر از گذشته شده بود.

آقای پگاتی از شدت خوشحالی در جایش بند نمی‌شد او خطاب به من و استیرفورث گفت امشب بزرگترین شب زندگی من است زیرا بغیر از دیدن شما مزده بزرگی هم برایتان دارم... می‌دانید امشب هام و امیلی رسماً با هم نامزد شده‌اند "از شنیدن این خبر قلبم فرو ریخت و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. استیرفورث که متوجه حالات من شده بود با مهارت تمام رشته کلام را بدست گرفت و صحبت را به جاهای دیگر کشاند.

استیرفورث خیلی زود با خانواده پگاتی خودمانی شد. تقریباً نیمه شب بود که ما از خانه آقای پگاتی بیرون آمدیم در بین راه استیرفورث بمن گفت "امیلی دختر واقعاً زیبائست. او برای هام لقمه خیلی بزرگی است" از این اظهار نظر استیرفورث سخت متعجب شدم لیکن فکر کردم نباید او منظوری داشته باشد.

من و استیرفورث حدود دو هفته در یارموث اقامت کردیم. در این مدت سری به بلاندرستون زدم. آقا و خانم مردستون خانه سابقمان را به زن

و مرد مسنی فروخته بودند . با اینکه آن خانه متعلق بمن نبود لیکن وقتی در اطرافش قدم می‌زدم احساس می‌نمودم در منزل خودم هستم در مدتی که در بلاندرستون بودم چندین بار به کلیسا رفتم و در مقابل قبر پدر و مادرم که در کنار هم قرار داشت مدتی ایستادم و درد دل کردم احساس می‌نمودم آنها سخنان مرا بخوبی می‌شنوند .

در طول این دو هفته استیر فورث بیشتر اوقاتش را با ماهیگیران گذراند او به قایق رانی علاقه زیادی داشت . یادم است یک روز او پیش من آمد و گفت "امروز یک قایق قشنگی خریدم اسم آن را امیلی کوچولو" گذاشتم در غیاب من آقای پگاتی مالک آنست " . از این کار استیر فورث سخت تعجب کردم لیکن ترجیح دادم در مورد زندگی خصوصی او زیاد کنجکاوی نکنم .

### ۱۳ - شغل وکالت انتخاب می‌کنم

هنوز از یار موث نرفته بودیم که نامه‌ای از عمه بتی بدستم رسید او نوشته بود آیا مایلم به شغل وکالت بپردازم؟ ضمناً درس هتلی را که در آن اقامت داشت برایم فرستاده بود از زرنگی عمه بتی خیلی خوشم آمد زیرا که او در مدتی کوتاه توانسته بود شغل مناسبی برای من پیدا کند.

استیرفورث در مورد حرفه وکالت و مقام وکیل صحبت‌های زیادی برایم کرد. او مرا تشویق نمود هرچه زودتر به لندن بروم و این کارشایسته را بپذیرم. بنابراین ما فوراً چمدانهایمان را بستیم و بعد از خداحافظی از دوستانمان عازم لندن شدیم.

وقتی به لندن رسیدیم استیرفورث پیش مادرش رفت. من هم یکراست بطرف هتلی که عمه بتی اقامت داشت رفتم. عمه بتی و ژانت از پشت پنجره هتلی به بیرون نگاه می‌کردند. آنها وقتی مرا دیدند با شتاب به استقبال آمدند. عمه بتی چنان مرا در آغوش گرفت و گریست که گویی سالیان دراز - یستمرا ندیده‌است چون آقای دیک را همراه آنها ندیدم سراغی از او گرفتم عمه بتی با ناراحتی گفت "آقای دیک در خانه مانده است تا مواظب باشد الاغی وارد باغچه‌ام نشود ولی خوب می‌دانم او نمی‌تواند از عهده اینکار بر بیاید. اگر باغچه قشنگم خراب شود نمی‌دانم چه خاکی بر سرم بریزم؟!" وقتی وارد هتل شدیم عمه‌ام از من پرسید "خوب نظرت در مورد شغل وکالت چیست؟" جواب دادم "با کمال میل پیشنهاد شما را می‌پذیرم."

عمه‌ام از شنیدن این حرف آنقدر خوشحال شد که مرا در آغوش گرفت و بوسید .

فردای آن روز پس از صرف صبحانه همراه عمه بتی بطرف دفتر آقای اسپنلو و جرکینس در دادگاه رفتم عمه بتی چون عقیده داشت در لندن دزدهای فراوانی وجود دارد بنا بر این کیف پولش را بمن داد تا محکم نگهدارم . توی خیابان "فلیت" متوجه شدم مرد ژنده‌پوشی ما را تعقیب می‌کند . عمه‌ام وقتی او را دید بازوی مرا محکم گرفت و با وحشت گفت "وای خدای من . . . حالا چکار کنم؟"

دستم را روی شانه عمه بتی گذاشتم و گفتم "عمه عزیز! یک گدای ژنده‌پوش که ترسی ندارد!"

عمه‌ام با اضطراب گفت "تو موضوع را نمی‌دانی ، خواهش می‌کنم چیزی هم از من نپرس ، ما با هم سوار کالسکه می‌شویم نوبدون کوچکترین توجهی به راهت ادامه بده وقتی به دادگاه رسیدی جلوی در آنجا منتظرم باش" با تعجب پرسیدم "منظورتان اینست که شما میخواهید با آن گدای ژولیده سوار کالسکه بشوید؟ می‌دانید چکار . . ." هنوز حرفم تمام نشده بود که عمه بتی جواب داد "بله می‌دانم چکار می‌کنم خواهش کردم در این مورد سئوالی از من نکنید"

بیشتر از نیم ساعت جلوی دادگاه منتظر عمه بتی شدم دلم خیلی شور می‌زد نمی‌دانستم چرا دستوراتش را اجرا کردم و گذاشتم او همراه آن گدای ژنده‌پوش برود؟ هنگامی که سروکله عمه بتی پیدا شد با شتاب بطرفش رفتم . رنگش خیلی پریده بود از من خواست مدتی با کالسکه در همان حوالی چرخی بزنیم تا حالش کمی بهتر شود . جرأت نکردم سئوالی از او بکنم . وقتی حال عمه بتی کمی بهتر شد از کالسکه پیاده شدیم و به دادگاه رفتیم . از حیاط بزرگی گذشتیم و از داخل چند راهروی عریض عبور نمودیم

تابه دفتر آقای اسپنلو و جرکینس رسیدیم . در اتاق مجاور دفتر چند نفر منشی مشغول تایپ کردن اسناد و مدارکی بودند . یکی از آنها که کلاه گیس قهوه‌ای بسر داشت با احترام از جایش بلند شد و ما را بداخل دفتر هدایت نمود . آنگاه مستخدم را به جلسه دادگاه فرستاد تا آقای اسپنلو را خبر کند . مدتی داخل دفتر تنها ماندیم . در این مدت فرصتی پیش آمد تا نگاهی به پرونده‌های روی میز بیندازم . اسمهای عجیب و غریب پرونده‌ها و اسناد و مدارک داخل آن نشان می‌داد که شغل وکالت کار آسانی نیست . هنوز مشغول واریسی پرونده‌ها بودم که آقای اسپنلو وارد دفتر شد . او مردی کوتاه قد و مو بور بود لباسش بحدی تمیرو اطو کرده بود که گویی همین الان آن را از خیاطی گرفته‌اند یک ساعت طلا با زنجیری زیبا و سنگهایی گرانبها جلوی سینه‌اش آویزان بود . او به محض ورودش کلاهش را با احترام برداشت و به عمه بتی سلام بلند بالائی نمود . پس از انجام مراسم معرفی آقای اسپنلو از من پرسید " شما میخواهید وکیل بشوید؟ " جواب دادم " بله قربان " آقای اسپنلو ادامه داد " خوشبختانه در این دوره کارآموزی یک جای خالی برای شما داریم . امیدوارم در این مدت کوتاه خیلی خوب به کارتان مسلط شوید "

با دستپاچگی گفتم " قربان قول می‌دهم خیلی زود به راهورمز کارها وارد شوم . بنابراین تقاضا می‌کنم اگر برایتان مقدور است به بنده لطفی کنید و مرا از پرداخت شهریه هزار لیره معاف فرمائید "

آقای اسپنلو در حالیکه ژست مخصوصی گرفته بود جواب داد " اگر من شریک نداشتم بخاطر خانم تراتوود عزیز از جانم نیز می‌گذشتم! ! ولیکن می‌دانید آقای جرکینس مرد یکدنده و لجبازی است هیچ دلیل و برهانی هم او را قانع نمی‌کند " در آن لحظه فکر کردم آقای جرکینس باید مرد بداخلاق و پول پرستی باشد لیکن بعدها فهمیدم او آدم مهربان و با انصافی است و آقای اسپنلو از او بعنوان سپر بلای خود استفاده می‌کند . فرار شد پس از



انعقاد قرارداد بلافاصله دوره کارآموزیم را شروع کنم .  
 عمه بتی خداحافظی کرد و رفت . من همراه آقای اسپنلو به سالن دادگاه  
 رفتم تا با اوضاع و محیط آنجا از نزدیک آشنایی پیدا کنم . وقتی وارد سالن  
 شدیم دادگاه مشغول محاکمه پسر بچهای بود به محض ورود ما یکی از وکلا  
 از جایش بلند شد و توضیحاتی به رئیس دادگاه داد لحن سخنانش چنان با  
 عجز و درماندگی همراه بود که در من اثر بدی گذاشت . دریا فتم شغل  
 وکالت زیاد هم قابل توجه نیست .

بیشتر وکلاء دادگاه مشغول چرت زدن بودند با اینکه گاهگاهی سرشان  
 را به علامت تصدیق یا نفی تکان می دادند ولیکن از ظاهر آنها معلوم بود  
 که اصلاً توجهی به جلسه دادگاه ندارند . این وضع برایم چنان خسته و کسل  
 کننده بود که از آقای اسپنلو اجازه مرخصی گرفتم و به هتل برگشتم .  
 عمه بتی خیلی دلوپس با غچه منزلش بود بنابراین برای من آپارتمانی  
 با اثاثیه در خیابان "آدلفی" بمدت یکماه اجاره کرد و در اولین فرصت به  
 داور برگشت .

آپارتمانم خیلی لوکس و مجهز بود از این بابت خیلی احساس غرور  
 و رضایت می کردم اما تنهایی در آنجا کمی برایم درد آور بود . روزها چون  
 در دادگاه مشغول کارآموزی بودم زیاد احساس دلتنگی نمی کردم اما همینکه  
 پایم را در خانه می گذاشتم غم دنیا توی دلم می ریخت . یک روز تصمیم  
 گرفتم سری به استیرفورث بزنم بنابراین ، به خانه خانم استیرفورث رفتم  
 اما او بمن گفت استیر فورث همراه دوستانش به مسافرت کوتاهی رفته است  
 و تا چند روز دیگر بر نمی گردد . به اصرار خانم استیرفورث برای صرف شام  
 در آنجا ماندم تمام مدت راجع به صفات و خصایص روحی استیر فورث  
 صحبت کردیم . شام را تازه خورده بودیم که ناگهان استیر فورث از راه رسید .  
 از دیدار غیرمنتظره او خیلی به هیجان آمدم . اونیز از دیدن من خیلی

خوشحال شد . همانشب استیرفورث را به آپارتمانم بردم و تمام قسمت‌های آنجا را به او نشان دادم . استیرفورث آپارتمانم را خیلی پسندید او بمن پیشنهاد کرد مدت اجاره آنرا تمدید کنم . به او قول دادم بزودی اینکار را انجام دهم . از استیر فورث دعوت کردم شب را در آنجا بماند اما او نپذیرفت ، در عوض قول داد فردا شب همراه دوستانش برای صرف شام پیش من بیاید .

فردای آن روز چند نوع غذای لذیذ همراه با سالاد و ژله و سوپ‌لاک پشت و بالاخره مقدار زیادی مشروب از فروشگاهی خریداری کردم و برای شام سفرهء رنگینی چیدم . آنشب استیر فورث با دو نفر از دوستانش به نامهای گرینگرومارکهام بخانمام آمدند . پس از صرف شام جوک‌های خنده‌داری تعریف کردیم و مشروب زیادی نوشیدیم . من خیلی سعی می‌کردم بهمهمانهایم خوش بگذرد ولی چون عادت به خوردن مشروب نداشتم خیلی زود حالم بهم خورد گرینگر سیگاری آتش زدو بمن داد اما با اولین پک چنان سرفه‌ای کردم که دل و رودمام بهم ریخت دوستانم ترجیح دادند زودتر از آنجا بروند تا من بتوانم کمی استراحت کنم . وقتی آنها رفتند حس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد می‌خواستم بخوابم اما بحدی کلافه‌بودم که از جایم بلند شدم و از آپارتمان بیرون رفتم هنوز چند قدمی از خانمام دور نشده بودم که به استیرفورث برخوردم او زیر بازوی مراگرفت و گفت " دیوید بهتر بود استراحت می‌کردی " بایک حرکت ، بازویم را از میان دستهایش بیرون کشیدم و گفتم " دلم میخواهد امشب را حسابی خوش بگذرانم " .

۱۴ - آگتر را می بینم

آنشب همراه استیر فورث به تاتر بزرگی رفتم . مامور کنترل ما را به داخل یکی از لژها هدایت نمود نمی دانم روی صحنه چه نمایشی می دادند که گاهی تماشاگران با صدای بلندی می خندیدند . حالم خیلی بد بود . سرم بحدی گیج می رفت که همه چیز را چند تایی می دیدم یادم نیست چه گفتم که خانمهایی که داخل لژها بودند بطرفم برگشتند و نگاه تحقیرآمیزی بمن کردند . ناگهان بنظرم رسید آگنزد در صندلی جلویی نشسته است بطرفش رفتم و او را صدا کردم . آگنزا اشاره انگشت مرا وادار بسکوت کرد و گفت " هیس مزاحم دیگران نشو " گفتم " اگر من مزاحم هستم بهتر است از اینجا بروم " .

آگنز گفت " بله بهتر است از اینجا بروی حالت اصلا خوب نیست . برو خانه کمی استراحت کن " با شرمساری از او خدا حافظی کردم و همراه استیر فورث یگراست بطرف خانم رفتم .

فردا صبح وقتی از خواب بلند شدم سرم بشدت درد می کرد دهانم کاملا خشک شده بود . وقتی کمی بخود آمدم به یاد جریانات دیشب افتادم از خودم بشدت متنفر شدم دلم میخواست یک جوری کارهای دیشبم را جبران کنم . لباسم را پوشیدم تا به دادگاه بروم . وقتی از درخانه بیرون آمدم مردی را دیدم که بطرفم می آید او از من پرسید " شما آقای دیویدکاپر فیلد هستید " همینکه به او جواب مثبت دادم نامهای از جیبش بیرون آورد

و بمن داد آنگاه روبروی من ایستاد و منتظر جواب نامه شد. همانطور که حدس زدم نامه از طرف آگنز بود او از من خواسته بود برای موضوع مهمی به منزل آقای "واتر بروک" واقع در میدان "ایلی" بروم. فوراً قلم را بدست گرفتم و در پشت نامه، او نوشتم ساعت چهار بعد از ظهر خدمتتان خواهم رسید. نامه را دوباره به آن مرد دادم و بطرف دادگاه براه افتادم. تا عصر آن روز هزار و یک فکر به مغزم خطور کرد. نمی دانستم آگنز راجع به چه موضوع مهمی میخواهد با من صحبت کند.

بالاخره ساعت چهار به خانه آقای واتر بروک رفتم. آگنز در اتاقی انتظار مرا می کشید. شرمند و خجالت زده وارد اتاق شدم و سلام کردم. آگنز بر خلاف تصورم بالبخند شیرینی جواب سلام داد و تعارف کرد بنشینم روبروی او نشستم و با صدای لرزان گفتم "آگنز از رفتار دیشبم معذرت میخواهم، آگنز لبخندی زد و پرسید "پای عشق زنی در میان است؟" جواب دادم "نه اصلاً موضوع سر این چیزها نبوده فقط هوس کرده بودم کمی خوش بگذرانم. باور کن از کاری که کردم خیلی پشیمانم، من نباید آنقدر در خوردن مشروب زیاد روی..."

آگنز حرفم را قطع کرد و گفت "باشد حرفت را باور می کنم" با اشتیاق از او پرسیدم "راجع به چه موضوع مهمی میخواستی با من صحبت کنی" آگنز جواب داد "یوریا هیپ به لندن آمده و نقشه های پلیدی در مورد پدرم کشیده است." گفتم "یک منشی ساده چه حقی دارد این کارها را بکند؟" آگنز در حالیکه پوزخند می زد گفت "دیگر یک منشی ساده نیست او شریک پدرم شده است آرزو دارد روزی ارباب او نیز بشود"، از شنیدن این خبر پشتم لرزید با تعجب پرسیدم "آگنز چرا تو گذاشتی پدرت چنین کاری بکند؟" آگنز با ناراحتی گفت "باور کن پدرم چاره ای بجز اینکار نداشت"

آگنز از شدت اندوه بگریه افتاد. با ناراحتی گفتم "آگنز عزیزم خواهش

می‌کنم گریه نکن."

آگنزا شکهایش را پاک نمود و وقتی کمی بخودش مسلط شد گفت "ترا اینجا خواستم تا نقشه‌ای برای یوریا هیپ بکشیم اگر بخواهیم باز هم غفلت کنیم او زندگی ما را نابود خواهد کرد. من از تو می‌خواهم با او خوش رفتاری کنی میدانم برایت خیلی مشکل است اما اینکار به صالح ماست."

دلم می‌خواست از این موضوع پیچیده سر در بیاورم ولی رفتار آگنز نشان می‌داد او مایل نیست بیشتر از این چیزی بمن بگوید بنابراین زیاد در این مورد اصرار نکردم.

وقتی آگنز راترک می‌کردم از من دعوت نمود فرداشب برای صرف شام به منزل آنها بیایم. با کمال میل دعوتش را پذیرفتم و از او خدا حافظی کردم.

### ۱۵ - با یوریا هیپ روبرو می‌شوم

فرداشب وقتی به منزل آگنز رفتم در خانه‌شان باز بود ظاهر امر نشان می‌داد بغیر از من میهمانان دیگری هم دارند. همان مردی که نامه آگنز را برایم آورده بود پیش آمد و بدون آنکه وانمود کند مرا می‌شناسد اسمم را پرسید آنگاه مرا بطرف سالن پذیرایی هدایت نمود و به آقا و خانم واتربروک معرفی کرد. همینکه مشغول ادای احترام نسبت به آنها بودم یوریا هیپ در حالیکه کت و شلوار بسیار شیکی پوشیده بود بطرفم آمد و با من سلام و احوالپرسی کرد. بخاطر آگنز سعی نمودم با او خوش رفتاری کنم "آنشب آگنز از ترس یوریا حتی چند کلمه هم با من صحبت نکرد. تنها اتفاق جالبی که در آن میهمانی برایم رخ داد دیدار همشاگردی سابقم تا می‌تردلز

بود. او بواسطه مسافرتی که در پیش داشت خیلی زود مجلس میهمانی را ترک نمود قبل از رفتنش آدرس منزلش را بمن داد تا پس از بازگشت از مسافرتش سری به او بزنم.

پس از ختم مجلس میهمانی من آخرین نفری بودم که خدا حافظی کردم و از سالن خارج شدم. هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که متوجه شدم یوریا هیپ پشت سرم می آید اول خواستم توجهی به او نکنم و براهم ادامه دهم لیکن یوریا با چند قدم بلند خودش را به من رساند. با اینکه از مصاحبت او بیزار بودم لیکن بخاطر اینکه متوجه رفتار سردم نشود او را برای صرف یک فنجان قهوه به آپارتمانم دعوت نمودم یوریا فوراً دعوت مرا پذیرفت و همراه من براه افتاد.

وقتی به آپارتمان رسیدیم یوریا خیلی آنجا را پسندید برایش یک فنجان قهوه آوردم او با پرویی تمام روی کاناپلم داد و گفت " هرگز فکر نمی کردم روزی شما از من پذیرائی کنید ". آنگاه پس از نوشیدن قهوه ادامه داد " آقای کاپر فیلد فکر می کنم راجع به من چیزهایی شنیده اید ". با احتیاط جواب دادم " بله یک چیزهایی شنیده ام ".

یوریا در حالیکه ژست مسخرهای گرفته بود گفت " من شریک آقای ویکفیلد شده ام در ضمن چون شما را دوست خودم می دانم راز بزرگی را برایتان فاش می کنم. می دانید من سخت عاشق و شیدای آگنز شده ام قرار است بزودی او را از پدرش خواستگاری کنم مطمئنم آگنز بخاطر پدرش هم شده عشق مرا می پذیرد ".

از آنهمه بیشرمی یوریا سخت عصبانی شدم اگر بخاطر آگنز نبود در همان لحظاً او را خفه می کردم.

آنشب یوریا تا دیر وقت آنجا ماند بطوریکه مجبور شدم او را برای خواب نگهدارم " قرار شد اتاق خوابم را به او بدهم و خودم روی کاناپه

بخوابم . آنشب بدترین شب زندگانیم بود از شدت ناراحتی تا صبح خوابم نبرد احساس می‌کردم وجود یوریا هیپ فضای خانمام را مسموم کرده است . گاهی در عالم خواب و بیداری چهره آگنز را در مقابلم می‌دیدم که اشکم می‌ریزد و از من درخواست کمک می‌کند .

فردا صبح یوریا پس از صرف صبحانه مفصلی از خانمام خارج شد . وقتی او رفت نفس راحتی کشیدم و پنجره‌ها را گشودم تا فضای منزل را از وجود ناپاک او تصفیه کنم .

آگنز تصمیم گرفته بود به کانتر بوری باز گردد با اینکه دوری آگنز برایم درد آور بود لیکن چون او از یوریا دور می‌شد خیلی خوشحال بودم . روزی که برای بدرقه آگنز به کالسکه خانه لندن رفتم با کمال تعجب یوریا را در کنار او دیدم آن مرد خبیث تصمیم داشت همراه آگنز به کانتر بوری برود . این موضوع بعدی مراناراحت کرد که از رفتنم به کالسکه خانه پشیمان شدم .

## ۱۶ - آشنایی با دورا

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد بیشتر اوقات را در فکر آگنز و یوریا هیپ بودم . خیلی احساس تنهایی می‌کردم بخصوص که استیرفورث هم به آکسفور برگشته بود .

هنوز دورهٔ کارآموزیم به پایان نرسیده بود که یک روز با خبر شدم آقای اسپنلو و جرکینس با استخدام من در دفتر وکالتشان موافقت کرده‌اند. این موضوع تحول تازم‌ای در زندگیم پدید آورد و مقدار زیادی از غم و اندوهم کاست.

یک روز آقای اسپنلو مرا برای تعطیلات آخر هفته به خانه‌اش واقع در "تروود" دعوت کرد با کمال میل دعوتش را پذیرفتم روز موعود آقای اسپنلو با کالسکه‌اش بدنالم آمد و با هم بطرف تروود رفتیم. خانهٔ آنها ساختمان سفید و مجللی بود که اطرافش را درختهای تنومند و گل‌های خوشبو احاطه کرده بود وقتی وارد خانه شدیم آقای اسپنلو مرا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. همینکه وارد اتاق شدم با دختر جوانی که زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت روبرو شدم. به محض دیدن او قلبم از جا کنده شد و گرفتار چشمان جادویی او شدم. آنقدر دست و پایم را گم کردم که متوجه صدای آقای اسپنلو که ما را بهم معرفی می‌نمود نشدم وقتی بخود آمدم صدای آشنایی شنیدم که می‌گفت "من خیلی خوب آقای کاپرفیلد را می‌شناسم".

سرم را بطرف صدا برگرداندم ناگهان قیافهٔ آشنایی در مقابلم دیدم بحدی تعجب کردم که نزدیک بود سگته‌کنم خانم مردستون مانند حیوانی وحشی بمن می‌نگریست با احترام به او سلام کردم. احوالش را پرسیدم. او نیز مراعات موقعیت را کرد و با لحنی باادبانه جواب مرا داد.

آقای اسپنلو وقتی دید من با خانم مردستون آشنایی قبلی دارم با خوشحالی گفت "آقای کاپرفیلد خیلی خوشوقتم شما با خانم مردستون آشنا هستید".

خانم مردستون با لحنی آرام گفت "من سالهاست که آقای کاپرفیلد را ندیده بودم ایشان برای خودشان مرد بزرگی شده‌اند... " خیلی ناراحت بودم از اینکه مبادا خانم مردستون چیزی در مورد زندگی سابقم بگوید



خوشبختانه آقای اسپنلو حرف او را قطع کرد و گفت " مادر دورا سالیان پیش مرده است دورا تازه درسش را در پاریس تمام کرده است چون در کارهای خانه زیاد وارد نبود و دوست و همدمی نیز نداشت از خانم مردستون تقاضا کردم اینجا بیاید و پیش ما زندگی کند ."

از شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شدم زیرا خوب می دانستم آن شیطان بد جنس هرگز نمی تواند دوست مهربانی برای آن فرشته زیبا باشد . آقای اسپنلو مستخدم را صدا زد تا مرا به اتاق هدایت نماید وقتی به اتاق رسیدم سر و صورتم را صفا دادم و بهترین لباسهایم را از چمدان در آوردم و پوشیدم سپس برای صرف شام به طبقه پائین رفتم چند نفر میهمان توی سالن بودند به محض ورودم بدون توجه به دیگران بطرف دورا رفتم دورا نیز با خوشرویی مرا پذیرفت این حرکت غیر عادی من توجه همه را بخود جلب نمود .

خوشبختانه هنگام صرف شام من و دورا در کنار یکدیگر قرار گرفتیم من بحدی محو زیبایی های او شدم که اشتهایم را به غذا از دست دادم ! آنشب وقتی از در سالن غذا خوری بیرون می رفتم خانم مردستون مرا صدا زد و آرام گفت " مامکن است در گذشته اختلافاتی با یکدیگر داشتیم ولیکن اکنون من صلاح نمی بینم آنها را پیش دیگران عنوان کنیم در ضمن بنفع هر دو نفرمان است که با هم دوست باشیم " می دانستم اگر کوچکترین مخالفتی با او بکنم دورا را از دست خواهم داد بنابراین پیشنهادش را با کمال میل پذیرفتم .

خانم مردستون وقتی با موافقت من روبرو شد خنده رضایتبخشی کرد و دستش را پیش آورد با تمام نفرتی که از او داشتم به او دست دادم . آنشب را با خیال دورا به خواب فرو رفتم . فردا صبح زود از جا برخاستم احساس کردم مثل پرندهای عاشق توان ماندن در قفسم را ندارم

بنابراین از خانه بیرون رفتم . هوا بسیار مطبوع و لذتبخش بود صدای پرندگان از لابلای درختهای باغ شنیده می شد بوی گلها فضا را دربرگرفته بود . همه چیز بنظرم زیبا و قشنگ می آمد دنیا در نظرم جلوء دیگری پیدا کرده بود . احساس می کردم عشق دورا روح تازمای به زندگی من بخشیده است . همینطور که غرق در افکار شیرین خود مشغول قدم زدن در باغ بودم ناگهان به دورا برخورددم در حالیکه قلبم سخت به طپش افتاده بود با تعجب پرسیدم

"دوشیزه دورا ! من نمی دانستم شما اینقدر سحر خیزید !"

دورا با بیحوصلگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت این زن احمق هر روز مرا صبح زود بیدار می کند تا در میان باغ هواخوری کنم "سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم بنابراین گفتم "امروز هوا خیلی عالی است" دورا بدون توجه به حرف من در حالیکه دل پرخونی از خانم مردستون داشت با اوقات تلخی گفت "نمی دانم چرا پدرم این زن بی شعور را برای مصاحبت من انتخاب کرده است" نمی دانستم به او چه جوابی بدهم راستش از حرف زدن دربارهء خانم مردستون می ترسیدم می دانستم اگر دست از پا خطا کنم انتقامش را از من میگیرد .

همراه دورا بطرف منزل برگشتم . بر خلاف آرزویی که می کردم خیلی زود به خانه رسیدیم دورانسبت بمن خیلی بی تفاوت بود . این موضوع وجودم را به آتش می کشید اما چاره ای بغیر از سکوت نداشتم .

بیشتر ساعت های آن روز را در کنار دورا به گردش و مطالعه پرداختم در تمام این مدت خانم مردستون چهار چشمی مواظب ما بود . فردای آنروز با یک دنیا غم و اندوه از دورا خدا حافظی کردم و همراه آقای مردستون به شهر برگشتم . از آن روز به بعد تمام هوش و حواسم پیش دورا بود . در همان هفته اول چند دست لباس و چند جفت کفش تنگ و دستکش های ظریف

خریدم هرروز بعد از تعطیل شدن دادگاه به خانه می‌آمدم و بقول معروف خودم را ژیکول می‌کردم و به پارک و خیابان و بازار می‌رفتم همه جا را زیر پا می‌گذاشتم تا شاید بطور اتفاق با دورای عزیزم روبرو شوم .

### ۱۷ - دیدار مجدد با دوستان

یک روز که از تنهایی به ستوه آمده بودم تصمیم گرفتم سری به تر دلز بزنم . خانه او در محله فقیر نشینی قرار داشت وقتی به آنجا رسیدم شیر فروشی بخاطر طلبی که داشت با دختر کوچولوئی جر و بحث می‌کرد . اوضاع و احوال آنجا مرا به یاد خانواده میکابرانداخت . از دخترک کوچولو سراغ دوستم را گرفتم او مرا بطبقه بالا هدایت نمود . تر دلز از دیدن من خیلی خوشحال شد تعارف کرد تا روی صندلی کهنه‌ای بنشینم . او ضمن صحبت‌هایش گفت که منشی دادگاه است و وضع مالیش بد نیست ولی چون می‌خواهد با دختر کشیشی ازدواج کند بنا براین مجبور است برای پس انداز بیشتر میزان هزینه‌اش را به حداقل ممکن برساند .

از ظاهر اتاق تر دلز و اثاثیه مختصرش به یاد اتاقی افتادم که از آقای میکابر اجاره کرده بودم .

آنشب مدتی با تر دلز درباره خاطرات مدرسه سالم هاوس صحبت کردم . وقتی می‌خواستم با او خدا حافظی کنم از اخلاق و رفتار صاحبخانه‌اش پرسیدم او گفت " خانم و آقای میکابر آدمهای خوبی هستند " . از شنیدن اسم میکابر

یکه خوردم با هیجان گفتم "من زن و شوهری را به این اسم می شناسم. آنها دوستهای من هستند". تردلز در اتاقش را گشود و از بالای پلهها آقای میکا بر را صدا زد. چند لحظه بعد آقای میکا بر با همان لباس تنگ و عینک یک چشمی و کفش واکس زده داخل اتاق شد به او سلام کردم و احوال همسر و بچههایش را پرسیدم او که هنوز مرا بیاد نیاورده بود گفت "بها مید خدا حالشان خوب است". پرسیدم "آقای میکا بر من می شناسید؟" با دقت نگاهی به سرتا پایم کرد و ناگهان فریاد کشید "آه خدای من! آقای کاپرفیلد!" بسرعت بطرفم آمد و مرا در آغوش کشید آنگاه مثل دیوانهها بطرف پلهها دوید و همسرش را صدا زد و گفت "زودتر بیا بالا! زودتر بیا! آقای کاپرفیلد اینجا است" وقتی خانم میکا بر وارد اتاق شد و چشمش بمن افتاد فوراً از حال رفت. وقتی حالش جا آمد مدتی با هم در مورد خاطرات گذشته صحبت کردیم آنشب من از خانواده میکا بر و تردلز دعوت نمودم شام فردا شب را در خانه من صرف نمایند. آنها با کمال میل دعوتم را پذیرفتند. پس از آنکه آدرس را به تردلز دادم از آنها خدا حافظی کردم و بطرف منزل برگشتم.

فردای آن روز چند نوع غذای رنگارنگ همراه با دسرهای مختلف برای شام خریداری کردم. آنشب خانواده میکا بر همراه تردلز به منزل آمدند با خنده و شادی شام را صرف کردیم تازه مشغول گپ زدن شده بودیم که "لتیمر" مستخدم خانم استیرفورث در زد وقتی در را گشودم از دیدن او خیلی تعجب کردم. لتیمر سراغ استیرفورث را گرفت به او گفتم "مگر استیر فورث در آگسفورد نیست؟" جواب داد "مدتی است آنجا را ترک کرده است قرار بود پیش شما بیاید. اگر احتمالاً به اینجا آمد به ایشان بفرمائید مادرش در انتظار اوست" لتیمر خدا حافظی کرد و رفت.

من با افکار مشوش پیش دوستانم برگشتم. دلم میخواست هرچه زودتر میهمانی تمام می شد ولی بر عکس خانم و آقای میکا بر که از هر فرصتی برای

خوشگذراندن استفاده می‌کردند دست بردار نبودند .

بالاخره نیمه شب آنها خدا حافظی کردند و رفتند . هنوز چند لحظه‌ای تنها نشده بودم که کسی در زد فکر کردم حتما میهمانانم چیزی جا گذاشته‌اند وقتی در را گشودم استیر فورث را در مقابلم دیدم هیجان زده یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم . استیر فورث به شوخی گفت " حالا بدون من میهمانی راه می‌اندازی؟ " او بطرف کاناپه رفت و روی آن دراز کشید و ادامه داد " اگر چیزی داری بیار که از گرسنگی دارم هلاک می‌شوم " بلافاصله مقداری غذا برایش آوردم . او فوراً مشغول خوردن شد مدتی به سکوت گذشت تا اینکه از او پرسیدم " شنیدم آکسفورد را ترک کرده‌ای " استیر فورث چند لحظه بدون حرکت با تعجب به من نگاه کرد و گفت " از کجا شنیدی؟ " گفتم " امشب لیتیمرا اینجا آمد و سراغ ترا گرفت . گفت مادرت برایت خیلی نگران است خوب حالا کجا رفته بودی؟ " استیر فورث که هنوز مشغول خوردن غذایش بود گفت " به یارموث . . . " پرسیدم " امیلی عروسی کرده؟ " جواب داد " هنوز نه ولی فکر می‌کنم همین روزها ازدواج کند " ناگهان کار دو چنگال را داخل بشقاب گذاشت و در حالیکه در جیبهایش به جستجو می‌پرداخت گفت " راستی پگاتی برایت یک نامه داده . . . "

وقتی نامه را گرفتم بلافاصله مشغول خواندن آن شدم . پگاتی با خط خیلی بدی مطالبی نوشته بود در ضمن در آخر نامه اش گفته بود آقای بارکیس آخرین لحظات عمرش را سپری می‌کند . از خواندن این موضوع بحدی حالم دگرگون شد که استیر فورث ترجیح داد مرا تنها بگذارد بنا براین فوراً کتش را پوشید و از آنجا رفت .

### ۱۸ - مرگ آقای بارکیس

صبح روز بعد از آقای اسپنلو مرخصی کوتاهی گرفتم و بطرف یارموث حرکت کردم . وقتی به یارموث رسیدم برای اینکه مزاحم پگاتی نشوم به هتلی رفتم و اتاقی در آنجا گرفتم سپس فوراً بطرف خانه پگاتی حرکت کردم . در بین راه همه اش در فکر آقای بارکیس و پگاتی بیچاره بودم دلم خیلی شور می زد وقتی به منزل پگاتی رسیدم چند ضربه کوتاه بدر زدم آقای پگاتی در را گشود آهسته با او سلام و احوالپرسی کردم و وارد خانه شدم . هام و امیلی ناراحت و افسرده در کنار بخاری نشسته بودند آنها بهیچوجه از دیدار غیر منتظره ام تعجب نکردند فضای خانه را سکوتی مرگبار در بر گرفته بود همه در انتظار واقعه دردناکی بودند . آرام در کنار بخاری نشستم . هام و آقای پگاتی از ابراز لطفی که با آمدنم به آنها نشان داده بودم خیلی تشکر کردند امیلی کمتر حرف می زد رفتارش بنظرم خیلی عجیب می آمد . احساس می کردم بین امیلی و هام رازی وجود دارد که امیلی از افشای آن می ترسد بنا براین بهیچوجه نمی گذارد آقای پگاتی همراه هام که بدنالش آمده بود برود . بالاخره هام تنها بخانه اش بازگشت . پس از مدتی من به طبقه بالا رفتم . پگاتی همینکه چشمش بمن افتاد از اتاق آقای بارکیس بیرون آمد و مرا در آغوش گرفت و یکدفعه بگیریه افتاد آهسته او را دلداری و به داخل اتاق برگرداندم . بارکیس روی تخت خوابیده بود بحدی لاغر و رنگ پریده شده بود که او را نشناختم . پگاتی آهسته روی او خم شد و آرام در گوشش گفت " بارکیس عزیزم



پسرمان به دیدنت آمده خواهش چشمانت را باز کن " آقای بارکیس هیچگونه عکس‌العملی نشان نداد پگاتی دستش را کنار بینی شوهرش گرفت و ناگهان فریاد کوتاهی کشید و با تعجب گفت "دیوید نفس نمی‌کشد" از شنیدن این خبر پشتم لرزید خواستم پگاتی را دلداری دهم لیکن او وحشیانه خودش را روی جسد شوهرش انداخت و با صدای دلخراشی‌های‌های گریست. از دیدن این منظره بحدی متاثر شدم که دنیا در نظرم پوچ و بی‌معنی آمد،

دلم خیلی گرفت ، اشک از چشمانم جاری شد و قلبم در فقدان دوستی مهربان به سوگ نشست .

جسد بارکیس را به کلیسای بلدند رستون بردیم و در نزدیکی قبرمادرم بخاک سپردیم . مراسم تدفین بارکیس مثل مراسم ازدواجش خیلی ساده و بی آرایش برگزار شد .

حدود یک هفته پیش پگاتی ماندم . اولین کاری که انجام دادم این بود که از تمام خانواده پگاتی درخواست کردم برای شنیدن وصیتنامه آقای بارکیس به خانه او بیایند وقتی همه جمع شدند با تجربه‌ای که در مورد قانون وراثت بدست آورده بودم تمام مواد وصیتنامه را موبه‌مو برای آنها خواندم و تشریح کردم . همه آنها از مهارت و تسلط من در این مورد سخت تعجب کرده بودند . آقای بارکیس سه هزار لیره پول نقد داشت که ضمن وصیتنامه‌اش یک هزار لیره آن را به آقای پگاتی و بقیه آن را به انضمام تمام اسباب و اثاثیه خانه به همسرش پگاتی بخشیده بود .



۱۹ - فرار امیلی

وقتی او ضاع و احوال بحالت عادی برگشت تصمیم گرفتم به خانام برگردم پگاتی موافقت کرده بود همراه من به لندن بیاید و مدتی را در آنجا زندگی کند. قرار شد آخرین شب برای مراسم خدا حافظی همگی در خانه آقای پگاتی جمع شویم و شام را در آنجا بخوریم. هوا تقریباً تاریک شده بود که به خانه قایقی آنها رفتم. آقای پگاتی تازه از سرکار برگشته بود او با خوشحالی به پیشوازم آمد و بمن دست داد. وقتی وارد خانه شدم پگاتی در حالیکه هنوز لباس سیاه به تن داشت در کنار بخاری نشسته بود و به شعله‌های آتش می‌نگریست خانم گامچ مثل همیشه غرغری کرد. از هام و امیلی هم خبری نبود. پس از سلام و احوالپرسی در کنار پگاتی نشستم. در همین هنگام آقای پگاتی شمعدان را از روی میز برداشت و توی پنجره گذاشت سپس رو بمن کرد و گفت "هر وقت امیلی دیر بخانه می‌آید من شمعدان را توی پنجره می‌گذارم تا او در تاریکی شب راه را گم نکند...". هنوز حرفش تمام نشده بود که هام هراسان در قایق را باز کرد سر تا پایش خیس شده بود معلوم بود بیرون باران شدیدی می‌بارد. آقای پگاتی با تعجب پرسید "امیلی کجاست؟" هام در حالیکه کمی دستپاچه شده بود بدون توجه به سؤال آقای پگاتی، نگاهی بمن کرد و گفت "آقای دیوید ممکن است یک لحظه بیرون بیائید". وقتی بیرون رفتم با تعجب پرسیدم "هام چه اتفاقی افتاده؟" هام در حالیکه در قایق را از بیرون می‌بست گفت "امیلی فرار کرده...".

تعجب پرسیدم "چی؟ فرار کرده؟" او جوابداد "بله، این نامه را هم برای من نوشته است نمی دانم چطوری این موضوع را به آقای پگاتی بگویم" در فکر راه چاره‌ای بودم که ناگهان آقای پگاتی بسرعت در را باز کرد وقتی با قیافه‌های نگران‌ما روبرو شد با خشونت از هام پرسید "چه بلائی سر امیلی آمده؟" هام در حالیکه دستهایش می‌لرزید نامه امیلی را به او داد. آقای پگاتی وقتی اولین خط نامه را خواند از موضوع با خبر شد موهای سرش را بهم ریخت و فریاد دلخراشی زد و با التماس بمن گفت "نامه را بخوانید..."

"همگی داخل خانه شدیم آقای پگاتی که زانوانش از شدت ناراحتی می‌لرزید روی یک صندلی نشست با اندوه فراوان دستش را روی میز گذاشت و سرش را در میان آنها پنهان کرد. من با دستهایی لرزان شروع به خواندن نامه نمودم. امیلی نوشته بود.

"وقتی این نامه را می‌خوانی من فرسنگها از اینجا دور شده‌ام زیرا که صبح زود خانه را ترک خواهم نمود و با او به نقطه دور دستی فرار خواهم کرد. شب وقتی به خانه بازگشتی این نامه را در اتاقت خواهی یافت. هام عزیزم من لیاقت آن همه مهر و محبت ترا ندارم زیرا که دل به عشق دیگری بسته‌ام. خواهش می‌کنم مرا ببخش زیرا تنها بخشش توست که به زندگی آینده‌ام آرامش می‌بخشد مرا فراموش کن سعی کن دختری را دوست بداری که به عشقت وفادار باشد. به دائی عزیزم هم بگو خیلی دوستش دارم و تا آخر عمر فراموشش نمی‌کنم خدا نگهدار" وقتی نامه تمام شد آقای پگاتی سرش را بلند کرد در حالیکه مات و مبهوت بصورت می‌نگریست پرسید "او با چه کسی فرار کرده؟" هام نگاهی به من انداخت و گفت "آقای دیوید ممکن است ما را چند لحظه تنها بگذارید زیرا نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم"

این حرف هام مثل پتکی در مغزم فرو نشست حدس زدم او کیست احساس می‌کردم در این مورد گناهکارم زانوهایم بقدری سست شده بود که توان

ایستادن نداشتم خود را روی یکصندلی انداختم و مشت‌هایم را از شدت ناراحتی گره کردم . در این بین شنیدم که آقای پگاتی با صدایی پراز خشم و کینه گفت " نمی‌خواهد اسمش را بگویی . او با استیر فورث فرار کرده‌است " هام با ناراحتی گفت " استیر فورث خبیث با نوکرش از مدتها پیش در اطراف خانه ما پرسه می‌زدند امروز صبح از یک‌دهاتی شنیدم که می‌گفت ، او را با نوکرش سوار کالسک‌های بیرون از شهر دیده‌است . "

آقای پگاتی آرام و بی‌حرکت در جایش نشسته بود گویی افکارش در عالم دیگری سیر می‌کرد ناگهان مثل ببری خشمگین از جایش جست و کتش را بتن کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت . . .

هام از او پرسید " کجایم روید؟ " آقای پگاتی با صدایی راسخ جواب داد " می‌روم امیلی را پیدا کنم اگر یک‌روز هم از عمرم باقی مانده باشد بالاخره او را پیدا خواهم کرد . "

هام می‌خواست مانع رفتن او شود اما نتوانست پگاتی و خانم گامچ که تا این لحظه مات و مبهوت به جریانات رخ داده نگاه می‌کردند از جایشان بلند شدند تا از رفتن آقای پگاتی جلوگیری کنند . خانم گامچ در حالیکه بشدت می‌گریست جلوی در ایستاد و با التماس به آقای پگاتی گفت " نه‌دانیل من نمی‌گذارم تو با این حال از اینجا بروی ، تو ، من غریب را پناه داده‌ام حالا نباید مرا همینطوری تنها بگذاری و بروی خواهش می‌کنم اگر بخودت هم رحم نمی‌کنی به من تنها و بیچاره رحم کن " آقای پگاتی چنان تحت تاثیر حرف‌های خانم گامچ قرار گرفت که خشمش فرو نشست و از رفتن منصرف شد .

### ۲۰ - در جستجوی امیلی

احساس می‌کردم با اینکه استیر فورث عمل ناپاجوانمردانه‌ای در مورد دوستانم انجام داده است لیکن هنوز او را دوست دارم از خود می‌پرسیدم چرا استیر فورث با آنهمه صفات و روحیه عالی باید چنین نقطه ضعفی داشته باشد؟ چرا او باید با چنین عمل زشتی تخم کینه و نفرت را در دل خانواده‌ای بکارد و مرا پیش آنها سرافکنده نماید؟ چرا او نباید به عاقبت این کار بیندیشد؟ تصمیم گرفتم یک روز مسافرتم را عقب بیندازم آنشب را در خانه آقای پگاتی ماندم . فردا از قیافه خسته آقای پگاتی فهمیدم تا صبح نخوابیده است و از من خواهش کرد مدتی در کنار ساحل قدم بزنیم تا راجع به کارهایی که در پیش دارد تبادل نظر کنیم .

آن روز ما مدت زیادی در کنار ساحل قدم زدیم و با یکدیگر بحث نمودیم . با تمام سعی و کوشش نتوانستم آقای پگاتی را از فکر انتقام منصرف کنم . او تصمیم گرفته بود به هر صورتی شده آنها را پیدا کند و خون استیر فورث را بریزد . قرار شد فردا صبح آقای پگاتی همراه من و پگاتی به لندن بیاید و جستجویش را از آنجا آغاز کند . در همین لحظه هام پیش ما آمد آقای پگاتی به او سفارش کرد و گفت "هام من فردا به لندن می‌روم دلم می‌خواهد تا وقتی به خانه برنگشتم پیش‌خانم گامچ بمانی در ضمن هر شب شمعدان را روشن می‌کنی و توی پنجره می‌گذاری اگر امیلی برگشت مبادا با او تندی

کنی ، بگذار خانم گامچ در را به رویش باز کند ، من مرتب بوسیله نامہ با شما در تماس خواهم بود " در تمام مدتی که آقا پگاتی حرف می زد هام بانگاہ انتقامجویانہای بہ امواج دریا خیرہ شدہ بوداز او پرسیدم "ہام در چہ فکری ہستی " او جواب داد " در فکر راہی کہ در پیش داریم " دوبارہ از او پرسیدم " فکر می کنی این راہ بہ کجا خواہد رسید؟ " او خیلی جدی پاسخ داد " من مطمئنم پایان این ماجرا بہ دریا ختم می شود " از این حرف ہام کہ مزہ کینہ و انتقام می داد چنان وحشت کردم کہ او لبخندی زد و گفت "آقای دیوید لازم نیست اینقدر نگران باشید " .

فردا صبح زود من و آقای پگاتی بہ اتفاق خواہرش عازم لندن شدیم . وقتی بہ لندن رسیدیم اولین کاری کہ انجام دادم این بود کہ برای پگاتی اتاقی ارزان در نزدیکی آپارتمانم اجارہ کردم .

آنروز آقای پگاتی بمن گفت " بعد از ظہر بہ اتفاق ہم بہ دیدن مادر استیرفورث خواہیم رفت می خواہم نظر او را راجع بہ این عمل پسرش بدانم " تصمیم گرفتم جریان را ہرچہ زودتر بہ اطلاع خانم استیرفورث برسانم زیرا کہ دلم نمی خواست سرزده بہ خانہ آنها برویم بنا بر این نامہای برای خانم استیر فورث نوشتم و تمام جریان را خیلی موءدبانہ توضیح دادم در ضمن وضع و موقعیت دردناک آقای پگاتی را برایشان تشریح نمودم . نامہ را بوسیله صاحبخانہام خانم کراپ برای مادر استیرفورث فرستادم .

بعد از ظہر آن روز بہ اتفاق آقای پگاتی بہ منزل خانم استیر فورث رفتیم . مستخدمی در را بروی ما گشود و ما را بطرف سالن راہنمائی کرد . خانم استیر فورث روی صندلی نشستہ بود و انتظار ما را می کشید بہ محض ورود ما خانم رزا داوتل از در دیگر سالن وارد شد و بالای صندلی خانم استیر فورث ایستاد .

خانم استیر فورث با اینکہ چہرہ نگران و مضطربی داشت سعی می کرد

خود را خونسرد نشان دهد. او در حالیکه به صورت آقای پگاتی خیره شده بود گفت " با کمال تاسف می دانم شما برای چکاری به اینجا آمده‌اید؟ "

آقای پگاتی در حالیکه نامه امیلی را به خانم استیرفورث می داد گفت " خواهش می کنم این نامه را بخوانید " خانم استیرفورث بدون کوچکترین عکس العملی نامه امیلی را خواند و دوباره آن را به آقای پگاتی برگرداند آقای پگاتی گفت " خانم ، فکر می کنید پسران به قولش عمل می نمایند و با امیلی ازدواج می کند؟ "

خانم استیرفورث با غرور جواب داد " نه ، این بهیچوجه در شان خانواده ما نیست با چنین فامیلی وصلت کنیم این لکه ننگ زندگی آینده پسر ما را تباہ خواهد کرد . اگر مایل باشید من حاضرم بطریق دیگر این خسارت شما را جبران کنم " آقای پگاتی وقتی این حرفها را شنید بقدری ناراحت شد که نزدیک بود به خانم استیرفورث حمله کند بزحمت توانستم جلوی او را بگیرم آقای پگاتی در حالیکه بشدت می لرزید با فریادهای خشمگینی گفت " شما اعیان و اشراف ها فکر می کنید با پول می توانید شرافت یک دختر را بخرید شاید در نظر شما پول ارزش زیادی داشته باشد لیکن در نظر ما فقرا شرف و آبرو از همه چیز بالاتر است " خانم استیر فورث که از گستاخی های آقای پگاتی خونسرد بجوش آمده بود مثل ببر تیر خورده های از جایش پرید و فریاد کشید " شما به چه صورتی می خواهید خسارتی را که بمن وارد شده است جبران کنید؟ شما باعث شده‌اید پسر من بخاطر یک دختر بی سر و پا فرار کند شما آبروی چندین ساله ما را بر باد داده‌اید من هرگز پسر را نمی بخشم مگر اینکماز این دختر بی سر و پا صرف نظر کند و نزد مادرش باز گردد " .

خانم استیرفورث وقتی حرفش تمام شد بدون رعایت ادب از جا بلند شد و با غرور و تکبر بطرف در سالن رفت . آقای پگاتی بسرعت خودش را

به او رساند و گفت " قبل از رفتنتان باید بگویم من فقط برای این موضوع به اینجا آمدم که نظر شما را در این مورد بدانم حالا اگر هر اتفاقی بیفتد پیش وجدانم شرمگین نخواهم برد ". خانم استیرفورث از شنیدن این تهدید کمی جاخورد و گفت " منظورتان از این حرفها چیست؟ " ما بدون اینکه جوابی بدهیم از سالن خارج شدیم هنوز از درخانه بیرون نرفته بودیم که رزا نفس زنان بدنبال ما دوید و گفت آقای کاپرفیلد خوب می دانی چه آدم حقه بازی را اینجا بیاورید " با خشونت به او گفتم " حرف دهانت را بفهم این مرد آدم شریفی است ، او اکنون در موقعیت بدی قرار گرفته " .

رزا دارتل با طعنه گفت " اینجور آدمها ارزش این حرفها را ندارند " آقای پگاتی از کوره دررفت میخواست جواب دندان شکنی به او بدهد که من بازویش را گرفتم و او را از خانه بیرون کشیدم .

آنشب شام را درخانه پگاتی خوردم پس از صرف شام آقای پگاتی گفت " من دیگر کاری در لندن ندارم بنابراین امشب از اینجا می روم " پرسیدم " کجامی روید؟ " جوابداد " فعلا معلوم نیست اما مرتبا بوسیله نامه با شما تماس خواهم گرفت ، او در حالیکه سخن می گفت کیسه لباس و وسایلیش را روی دوشش گذاشت و چوب بلندش را بدست گرفت آنگاه از من و پگاتی خدا حافظی کرد اما قبل از اینکه از درخانه بیرون برود بطرف ما برگشت و گفت " اگر برنگشتم به امیلی بگوئید مثل سابق عاشقانه دوستش دارم در ضمن او را بخشیدم " . وقتی او رفت من و پگاتی با نگاهمان او را تا خم کوچها بدرقه کردیم .

## ۲۱ - بادورا نامزد می‌شوم

فکر دورا با تمام درگیری‌ها و ناراحتی‌هایم یک لحظه از خاطر محو نمی‌شد اشتیاق دیدار او مرا واداشت به ورود بروم و ساعتها چون اماکن مقدسهای اطراف خانه آنها را طواف دهم. امید داشتم بار دیگر چهره زیبای او را از لای درختها و پرچینهای باغ به بینم اما موفق نشدم بنابراین با تاریکی شب نا امید و افسرده دوباره به لندن بازگشتم.

حدود یک هفته درگیر وصیتنامه آقای بارکیس بودم در این مدت به هر کجا که می‌رفتم امید داشتم دورا را به بینم.

یک روز عصر وقتی کار پرونده پگاتی تمام شد آن را برای امضاء پیش آقای اسپنلو بردم. آن روز پگاتی همراه من بود ما مدتی منتظر ماندیم تا آقای اسپنلو که برای ثبت ازدواج عروس و دامادی رفته بود باز گردد. حدود یک ربع ساعت انتظار کشیدیم تا بالاخره آقای اسپنلو همراه تازه داماد وارد دفتر شد وقتی چشمان من و پگاتی به داماد جدید افتاد از تعجب نزدیک بود سخته کنیم. حال تازه داماد هم که کسی جز آقای مردستون نبود از ما بدتر شد. آقای مردستون که کمی دست و پایش را گم کرده بود بطرف من آمد و گفت "امیدوارم وجود مبارکتان صحیح و سالم باشد" با ناراحتی گفتم "فکر نمی‌کنم بشما ربطی داشته باشد"

پگاتی سرش را بطرف دیگر برگرداند می‌خواست با قیافه نحس مردستون روبرو نشود لیکن آن مرد بدجنس با وقاحت تمام بطرف او رفت و گفت "شنیدم



شوهرتان فوت کرده از این بابت خیلی متاسفم".  
 پگاتی با صدایی سرشار از کینه و نفرت جوابداد "من غمهایی بزرگتر  
 از این را تحمل کرده‌ام در ضمن خوشحالم مثل کسان دیگر مسئول مرگ  
 همسرم نبودم و او را دق مرگ نکردم".  
 آقای مردستون از این طعنه‌پگاتی سخت بخود لرزید اما بدون آنکه  
 به روی خود بیاورد با اشارهٔ سراز من خدا حافظی کرد و از دفتر آقای  
 اسپنلو بیرون رفت.



آقای اسپنلو که از رابطهٔ من و آقای مردستون هیچ اطلاعی نداشت  
 گفت "عجب دوره و زمانهای شده!" با تعجب پرسیدم "قربان، مگر چه  
 اتفاقی افتاده؟" آقای اسپنلو با ناراحتی جوابداد "نمی‌دانم آن پدر چطور  
 راضی شده دختر زیبا و جوانش را با آن همه پول و ثروت به مرد مسن و  
 بدقیافهای مثل مردستون بدهد. این بی‌عدالتی‌ها همه ناشی از قوانین  
 ناقص کشور ما نیست".

پگاتی چنان تحت تاثیر این موضوع قرار گرفت که بی‌اراده گفت "بیچاره

آن دختر خدا به دادش برسد!" در آن لحظه خیلی دلم میخواست از مردستون بدگویی کنم لیکن بخاطر دورا جرات نکردم چیزی بآقای اسپنلو بگویم .

آن روز وقتی اسناد و مدارک پگاتی امضاء شد آقای اسپنلوا رو بمن کرد و گفت . "راستی آقای کاپرفیلد پس فردا روز تولد دوراست به این مناسبت با چند نفر از دوستان قرار گذاشتیم به یک پیک نیک برویم و جشن کوچکی در آنجا برپا کنیم . دورا از من خواسته از شما دعوت کنم در این جشن کوچک شرکت کنید . . . . ."

از شنیدن این خبر بحدی خوشحال شدم که دنباله حرف او را نشنیدم . فردای آن روز به بازار رفتم و یک جفت کفش تنگ و ظریف با یک دست کت و شلوار شیک برای خودم خریدم عصر آن روز یک سبد گل بزرگ به مناسبت شب تولد دورا با کالسه پستی به نیروود فرستادم . آنشب از شدت هیجان تا صبح نخوابیدم . به محض اینکه آفتاب طلوع کرد لباس تازه ام را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم قبل از اینکه بطرف نیروود حرکت کنم یک دسته گل زیبا خریدم .

وقتی به نیروود رسیدم با دلی پراز آرزو بطرف خانه آقای اسپنلو شتافتم . دورا بیرون از خانه زیر درختی نشسته بود و مشغول صحبت کردن با خانم جوانی بود . دورا با آن لباس آبی و کلاه حصیری بحدی زیبا شده بود که بی اختیار مجذوب او گشتم . او وقتی مرا دید از جایش بلند شد و با لبخند شیرینی گلها را از دستم گرفت آنگاه با اشتیاق فراوان آنها را بوئید و گفت "آقای کاپرفیلد چه گلهای قشنگی! خیلی متشکرم" با اینکه می خواستم زیباترین جملات را نثارش کنم لیکن در آن لحظه از شدت هیجان زبانم بند آمده بود . دورا پس از اینکه دوستش را بنام دوشیزه "میلز" معرفی نمود با خوشحالی گفت "آقای کاپرفیلد فکر کنم خوشحال خواهید شد اگر بشنوید

خانم مردستون برای عروسی برادرش رفته است و تا چند هفته دیگر بر نمی‌گردد..."

هنوز حرفهای دورا تمام نشده بود که پدرش از خانه بیرون آمد دورا با خوشحالی بطرف او دوید و درحالیکه گلهای مرا نشان می داد گفت "پدر ببین چه گلهای زیبا ئیست!"

پس از سلام و احوالپرسی با آقای اسپنلو همگی بطرف کالسکهای که جلوی در باغ منتظر بودند رفتیم آقای اسپنلو و میلز و دورا سوار کالسک شدند و برام افتادند من نیز سوار بر اسبی گشتم و بدنبال آنها روان شدم. آقای اسپنلو برای اینکه از هوای تازه استفاده کند کروک کالسک را عقب زد. دوشیزه میلز و آقای اسپنلو پشت بمن در کالسک نشسته بودند لیکن دورا در مقابلم قرار داشت. با تمام گرد و غباری که کالسک بوجود می آورد من مشتاقانه نزدیک کالسک اسب می تاختم تا از نعمت دیدن چهره زیبای دورا لحظهای محروم نمانم.

کالسک در محلی زیبا و سرسبز توقف کرد در آنجا چند نفر جوان خوش تیپ مشغول گپ زدن بودند همینکه چشمشان به دورا افتاد گرد او حلقه زدند از دیدن این وضع بقدری ناراحت شدم که حال خودم را نفهمیدم می خواستم همان لحظه برگردم اما موقعیت طوری بود که نتوانستم هنگام صرف نهار دورا با یکی از همان جوانهای بی مزه حسابی گرم گرفته بود خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم اما نتوانستم بنابراین سر درد را بهانه کردم و از جا بلند شدم. مدتی در جنگل قدم زدم. همماش در این فکر بودم که بهانهای پیدا کنم و از آن جهنم لعنتی بگریزم. همینطور که غرق در افکار خویش بودم ناگهان به دوشیزه میلز و دورا برخوردم دوشیزه میلز جلو آمد و با زرنگی گفت "نمی دانم شما و دورا چرا یکدفعه اینقدر ناراحت شدید؟" بدون آنکه نگاهی به دورا بیندازم جواب دادم "منکه ناراحت نیستم در ضمن

آنطور که می بینم دوشیزه اسپنلو هم امروز خیلی سرحال هستند " دورا از طعنه من بحدی ناراحت شد که یکدفعه بگریه افتاد . ناگهان وجودم آتش گرفت بی اختیار بطرف دورا رفتم در مقابلش زانو زدم و دستش را گرفتم و غرق بوسه کردم . دورا نیز در مقابلم به زانو افتاد . در آن لحظه ما به عشق پرشکوهمان اعتراف کردیم و مخفیانه با هم نامزد شدیم قرار گذاشتیم وقتی موضوع را با آقای اسپنلو در میان گذاشتیم با یکدیگر ازدواج کنیم .

آنشب وقتی به منزل برگشتم احساس کردم یک لحظه بدون دورا نمی توانم زنده باشم نمی دانستم بخاطر اینهمه خوشبختی که نصیبم شده است بایستی بخندم یا از فرط شادی گریه کنم .

از آنروز به بعد من و دورا مخفیانه برای یکدیگر نامه نوشتیم با اینکه دلم برایش تنگ می شد ولی بهانه های نداشتم بخانه شان بروم فقط گاهگاهی می توانستم او را در منزل دوشیزه میلز ملاقات کنم .

۲۲ - عمه بتی ورشکست می شود

یک روز وقتی من و پگاتی از خرید برمی گشتیم متوجه شدیم در آپارتمانم باز است راستش خیلی ترسیدیم منکه جلوتر از پگاتی بودم بدون سرو صدا از پلهها بالا رفتیم و پاورچین داخل خانه شدم ناگهان با منظرهء عجیبی روبرو گشتم عمه بتی و آقای دیک وسط اتاق روی چمدانهایشان نشسته بودند از شدت هیجان فریاد کشیدم " عمه بتی! آقای دیک " با خوشحالی آنها را در آغوش گرفتم و بوسیدم . عمه بتی وقتی نگاهش به پگاتی افتاد با لحنی ملایم پرسید " پگاتی حالت چطور است؟ " پگاتی هنوز جوابی نداده بود که عممام ادامه داد از آخرین دفعه ای که دیدمت خیلی پیرتر شدی " پگاتی لبخندی زد و آرام در گوشه ای نشست حدس می زدم عممام بدون دلیل مسافرت نمی کند دلم می خواست بدون اینکمازاو چیزی بپرسم خودش جریان را برایم بگوید . به این فکر افتادم که مبادا چیزی از جریان من و دورا فهمیده باشد . اما هرچه انتظار کشیدم عممام در این مورد حرفی نزد بالاخره کاسهء صبرم لبریز شد و با کنجکاوی پرسیدم " عمه جان برای کار مهمی به اینجا . . . " هنوز سئوالم تمام نشده بود که عممام پرسید " پسر عزیزم نمی توانی حدس بزنی چرا امشب من روی چمدانم نشستم؟ " با تعجب سرم را بعلامت نفی تکان دادم عممام با خونسردی گفت " این چمدان تنها دارائی من است من امروز بکلی ورشکست شدم . . . " انگار یکدفعه دنیا روی

سرم خراب شد احساس کردم سرم گیج می‌رود و دستهایم می‌لرزد عمه‌بتی ادامه داد "عزیزم بهتر است کمی شجاع باشی. تو بایستی با زندگی ساده عادت کنی.

از این همه خونسردی عمه بتی سخت متعجب بودم. پگاتی موافقت کرده بود تا زمانیکه عممام جایی برای سکونت پیدا کند اتاق برادرش را در اختیار آقای دیک بگذارد.

آنشب وقتی آقای دیک را به منزل پگاتی می‌برد سعی کردم علت ورشکستگی عمه بتی را از او بپرسم اما او چیزی در این مورد نمی‌دانست. وقتی آقای دیک را به منزل پگاتی رساندم بلافاصله به‌خانه بازگشتم در مدت غیبت من پگاتی جریان دورا را برای عممام تعریف کرده بود وقتی به خانه رسیدم عمه بتی با مهربانی گفت "پگاتی همه چیز را برایم گفت خوب



حالا بگو بهمینم تو واقعا دورا را دوست داری؟ " با لحنی پر از احساس جواب دادم " عمه جان با تمام وجودم او را می‌پرستم " عممام لبخندی زد و

گفت "حتما می‌خواهی بگویی او زیباترین و عاقلترین دختر جهان است" بلافاصله حرف عممام را تأیید کردم در مورد زیبایی دورا شکی نداشتم اما در مورد عقل و هوشش چیز زیادی نمی‌دانستم همین مسئله مرا به فکر فرو برد. عمه بتی دوباره پرسید "تو فکر نمی‌کنی شما دو نفر برای ازدواج کمی جوان هستید زندگی پیچ و خمهای زیادی دارد انسان باید خیلی تجربه داشته باشد تا بتواند با تمام مشکلات آن دست‌وپنجه نرم کند" جواب دادم "عمه‌جان درست است ما بی‌تجربه هستیم لیکن بحدی یکدیگر را دوست دارم که تمام مشکلات برایم آسان می‌شود" عمه بتی لبخندی معنی داری زد و چند بار تکرار کرد "چشمان عاشق کور است کور... کور... آنگاه ادامه داد "عزیزم من با ازدواج شما مخالفتی ندارم و لیکن تجربه بمن ثابت کرده است که اینجور پیوندها پایان خوبی ندارد... با اینکه از حرف عممام زیاد خوشم نیامد ولی از اینکه می‌دیدم او مخالفتی با این ازدواج ندارد خیلی خوشحال بودم. آنشب به اصرار من عمه بتی روی تخت خوابم خوابید من هم تا صبح روی کاناپه از این رو به آن رو شدم ناراحتی جا و افکار و حشتناک خواب را از چشمانم برده بودند.

نمی‌دانستم اگر دورا بفهمد من آدم فقیر و بی‌چیزی شده‌ام چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. فکر اینکه مثل گذشته لباس مندرس و کهنه‌ای بپوشم و دورا را در فقر خودم شریک کنم مرا کلافه می‌کرد. دلم می‌خواست شغل پدر آمدنم داشتم کار آموزی در دادگاه برایم حقوق زیادی نداشت ناگهان این فکر به مغزم خطور کرد که پیش آقای اسپنلو بروم و تمام جریان را برایش تعریف کنم شاید آنوقت بتوانم شهریه کارآموزیم را پس بگیرم و تا پیدا کردن کار مناسبی با آن پول زندگی خودمان را بگذرانم. با این فکر صبح زود از خانه بیرون رفتم وقتی به دادگاه رسیدم هنوز کسی نیامده بود. مدت زیادی منتظر شدم تا بالاخره سروکله آقای اسپنلو پیدا شد او مثل همیشه شاد و

سرحال بود. پس از سلام و احوالپرسی از او خواستم چند دقیقه وقتش را در اختیار من بگذارد با موافقت او وارد دفترش شدم و تمام جریان را برایش تعریف کردم وقتی حرفهایم تمام شد آقای اسپنلو قیافه متاثری بخود گرفت و گفت "متاسفانه این کار بهیچوجه امکان پذیر نیست . . ."

منکه تمام آرزوهایم را نقش بر آب می دیدم با التماس گفتم "قربان اجازه بفرمائید من در این مورد با آقای جرکینس صحبت کنم شاید توانستم رضایت ایشان را جلب نمایم."

آقای اسپنلو با بی تفاوتی گفت "با اینکه می دانم نتیجه ای ندارد اما خوب فکر بدی هم نیست."

بلافاصله به سرکارم برگشتم مدتی طول کشید تا آقای جرکینس وارد دادگاه شد همینکه چشم به او افتاد از جایم بلند شدم و بدنبال او وارد دفترش شدم بهر صورتی بود تمام جریان را برایش تعریف کردم او بدون کوچکترین توجهی به حرفهای من مرتب انگشتش را توی انفیه دان فرو میگرد و آن را به دماغش می کشید وقتی حرفهایم تمام شد با بیحوصلگی از جایش برخاست و بطرف در اتاق رفت و گفت "متاسفانه نمی توانم با درخواست شما موافقت کنم در ضمن من باید زودتر به بانک بروم" او بسرعت از دفترش خارج شد میخواستم بدنبالش بدوم و بار دیگر موقعیت خودم را برایش تشریح کنم لیکن احساس کردم او اصلا گوشش به این حرفها بدهکار نیست. بنابراین نا امید و افسرده از دادگاه بیرون آمدم و مشغول قدم زدن در خیابانها شدم. همینطور که غرق در افکار خویش بودم ناگهان متوجه شدم کالسکهای در کنار ایستاد و صدای آشنایی مرا صدا زد بطرف صدا برگشتم با دیدن آگنز زیبا بی اختیار فریادی از شادی کشیدم و گفتم "آگنز عزیزم! . . . چقدر در این لحظه به تو احتیاج داشتم". آگنز مثل همیشه لبخند شیرینی زد و گفت "راستی؟ یعنی اینقدر برایت عزیزم؟ خوب حالا موضوع چیه؟" گفتم "راجع



به عممام می خواستم صحبت کنم " آگنز در حالیکه از کالسکه پیاده می شد گفت " اتفاقا همین الان داشتم به دیدن خانم تراتوود می رفتم " با هم بطرف منزل برافتا دیم من صلاح ندیدم زیاد در مورد عممام حرف بزنم . در بین راه آگنز مدتی دربارهء وضع زندگانش صحبت کرد او گفت " یوریا هیپ با مادرش به منزلمان آمده اند و تصمیم دارند برای همیشه پیش ما زندگی کنند . . . "

از شنیدن این حرف بسیار متأثر گشتم . وقتی به خانه رسیدیم عمه بتی از دیدن آگنز بحدی خوشحال شد که سر از پا نمی شناخت آنها مدتی باهم درد دل کردند فهمیدم آگنز موضوع ورشکستگی عممام را می داند زیرا آنها بیشتر در مورد خساراتی که به عممام وارد شده است صحبت می کردند . وقتی حرفهای آنها تمام شد به عممام گفتم " عمه جان من تصمیم دارم کار مناسبی پیدا کنم . . . " عمه بتی از شنیدن این حرف خودش بجوش آمد و گفت " تو باید به کارآموزیت ادامه بدهی باید یک روز دادستان بشوی من برای تو آرزوهای زیادی دارم نمی گذارم به همین آسانی آیندهء خودت را خراب کنی . . . " آگنز حرف عمه بتی را قطع کرد و گفت " ولی خانم تراتوود ، دیوید میتواند در اوقات فراغتش کار مناسبی داشته باشد " . او لبخندی زد و ادامه داد " آقای دکتر استرانگ مدتی است از مدرسه کانتر بوری استعفا داده او هم اکنون در لندن دفتری دایر کرده است اتفاقا دنبال منشی خوبی میگردد فکر می کنم او دیوید را استخدام بکند " از شنیدن این حرف بحدی خوشحال گشتم که از خود بیخود شدم و گفتم " آگنز عزیزم تو همیشه برای من فرشته رحمت و محبت بودی "

آگنز لبخندی زد و از ابراز احساساتم تشکر نمود ، با کمک آگنز نامهای برای دکتر استرانیک نوشتم که ضمن آن از او تقاضا کردم برای ساعت ده فردا صبح بمن وقت ملاقات بدهد . نامه را در پست انداختم وقتی به خانه برگشتم

آپارتمان خیلی تمیز و مرتب شده بود آگنز در مدت کوتاهی همه چیز را منظم کرده بود از لطف او بسیار تشکر کردم تازه میخواستم بنشینم که زنگ صدا درآمد بطرف در رفتم و آن را گشودم یکدفعه با قیافه‌های آقای ویکفیلد و یوریا روبرو گشتم . ماهها می‌گذشت که آقای ویکفیلد را ندیده بودم بنظرم خیلی پیرتر و لاغرتر شده بود دستهایش بطور محسوسی می‌لرزید ، توان راه رفتن نداشت . پس از سلام و احوالپرسی تعارف کردم داخل خانه شوندد آگنز همینکه صدای پدرش را شنید با اشتیاق بطرفش دوید و او را در آغوش گرفت . عممام نیز به پیشواز آنها آمد و با آنان دست داد . وقتی همه نشستیم عممام لبخندی زد و گفت " آقای ویکفیلد همین الان داشتم راجع به شما با آگنز صحبت می‌کردم ما در فکر راه چاره‌ای برای رفع مشکلاتمان بودیم . . . . " از این حرف عمه‌بنتی یوریا هیپ خیلی مضطرب شد بطوریکه فوراً گاری را بهانه کرد و پس از خدا حافظی آنجا را ترک نمود وقتی یوریا هیپ چهار نفری با خیال راحت مدتی با هم حرف زدیم . زمانیکه آگنز همراه پدرش خانه ما را ترک می‌کرد از من و عمه‌بنتی برای صرف شام دعوت نمود عممام بهانه‌های آورد و عذرخواهی کرد ولیکن من با کمال میل دعوتش را پذیرفتم .

آنشب مثل ایام گذشته من و آقای ویکفیلد و آگنز در کنار یکدیگر شام خوردیم پس از صرف شام چون آقای ویکفیلد خیلی خسته بود از من عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت و وقتی من و آگنز تنها شدیم جرات بیشتری پیدا کردم راجع به دورا با او حرف بزنم . آگنز در کمال متانت تمام حرفهای مرا گوش کرد آنوقت در مورد مشکلی که برایم پیش آمده بود بمن گفت " اگر دورا واقعا ترا دوست داشته باشد هرگز حاضر نمی‌شود بخاطر ثروت ترا ترک کند در ضمن تو آینده خوبی داری . . . . " آنشب آگنز مدت زیادی با من حرف زد گفتارش چنان محکم و قوی بود که بی اختیار درخودم نیروی تازه‌ای یافتم وقتی از خانه آنها بیرون می‌آمدم احساس کردم تمام مشکلاتم با قوت قلبی که آگنز

بمن بخشیده بود بر طرف شده است . دیگر از فقر و بی چیزی خود نمی ترسیدم دیگر از اینکه لباس مندرس و کهنه‌ای بپوشم وحشتی نداشتم زیرا فهمیدم اگر دورا مرا دوست داشته باشد هیچکدام از این چیزها برایش مهم نخواهد بود . آنشب تصمیم گرفتم با تلاش و کوشش زندگی سعادت‌مندی را برای دورا فراهم سازد . تصمیم گرفتم روی پاهای خودم بایستم تا به همه‌بخصوص عمه بتی ثابت نمایم می‌توانم با این سن و سالم با مشکلات بزرگ زندگی دست و پنجه نرم کنم .

فردا صبح با روحیهٔ بشاشی برای ملاقات دکتر استرانگ بطرف "های گیت" حرکت کردم . قبل از ساعت ده به باغ ییلاقی او رسیدم . دکتر استرانگ مشغول قدم زدن در باغ بود آهسته جلو رفتم و سلام کردم دکتر استرانگ با تعجب نگاهی به سر تا پایم نمود و پس از چند لحظه ناگهان مرا شناخت و فریاد کشید و گفت "کاپر فیلد تو ماشاء الله برای خودت مردی شده‌ای دیشب وقتی ناممات را به همسرم نشان دادم او از تو خیلی تعریف کرد . خوب بهتر است زودتر برویم سر اصل مطلب ، می‌دانی من از اینکه با تو کار کنم خیلی خوشحال می‌شوم ولی راستش چون می‌دانم بچه زرنگی هستی حیفم می‌آید عمرت را با این مطالعات مهمل من هدر دهی بنظر من بهتر است دنبال شغل مناسبی بروی که برایت فایده‌ای داشته باشد " .

من در حالیکه کمی دستپاچه شده بودم گفتم "قربان من اکنون در دادگاه مشغول کار آموزی هستم لیکن چون از لحاظ مالی احتیاج به پول دارم فکر کردم در ساعات فراغتم پیش شما کار کنم " .

آقای استرانگ وقتی فهمید این شغل لطمه‌ای به زندگی آینده‌ام نمی‌زند با لحنی آرام گفت " پس بنا براین من شما را با سالی هفتاد لیره بعلاوهٔ پاداش استخدام می‌کنم ساعات کارت هم هر روز دو ساعت قبل از شروع دادگاه و سه ساعت بعد از ختم دادگاه ، البته بغیر از روزهای شنبه و یکشنبه . . . "

با هیجان وصف ناپذیری شرایطش را پذیرفتم . قرار شد کارم را از فردا صبح شروع کنم . از آن روز به بعد هر روز ساعت پنج صبح از خانه بیرون می‌آمدم و بدون استراحت تا ساعت ده شب کار می‌کردم دیگر فرصتی نداشتم به دیدن دورا بروم حتی بیشتر اوقات نامه‌هایی را که بوسیله دوشیزه میلز برای او می‌فرستادم خیلی مختصر و کوتاه بود . در این مدت چند نامه هم برای تردلز نوشتم و از او تقاضا کردم کار مناسبی برای آقای دیک پیدا کند . تردلز ضمن نامه‌ای از من خواست در اولین فرصت همراه آقای دیک پیش او بروم . در تعطیلات آخر همان هفته به اتفاق آقای دیک به منزل تردلز رفتیم .

تردلز برای آقای دیک شغل تند نویسی پیدا کرده بود بر خلاف تصورم آقای دیک خیلی زود توانست شیوه تند نویسی را بیاموزد و مشغول کار بشود . یادم است روزی که آقای دیک حقوق گرفته بود آن را توی سینی گذاشت و تقدیم عمه بتی کرد . همه ما در آن لحظه خیلی هیجان زده شدیم تردلز پیشنهاد کرد بخاطر این موفقیت جشن کوچکی بگیریم . آنشب پس از صرف شام تردلز نامه‌ای از جیبش بیرون آورد و بمن داد نامه از طرف آقای میکا بر بود . او نوشته بود "کاپر فیلد عزیز، خوشحالم خبر مهمی را بحضورتان برسانم . بنده دریکی از دفاتر وکلاء واقع در حومه لندن شغل مناسبی پیدا کردم . قرار است خانم میکا بر و بچه‌ها را همراه خودم ببرم . دلم می‌خواهد هرچه زودتر شما را در خانه جدیدم زیارت کنم به امید دیدار دوست همیشگی شما میکا بر" .

من بحدی از این موضوع خوشحال شدم که همانشب همراه تردلز به خانه میکا بر رفتم آقای میکا بر از دیدن ما خیلی خوشحال شد . آنشب آقای میکا بر ضمن صحبت‌هایش گفت که در دفتر آقای یوریا هیپ استخدام شده است از شنیدن این موضوع بسیار خوشحال شدم . احساس کردم روزی می‌توانیم از

وجود می‌کابر بر علیه پوریا هیپ استفاده کنیم .  
 آنشب وقتی به خانه باز می‌گشتم همماش در این فکر بودم که چگونه  
 می‌توانم حقه‌بازی‌های یوریا هیپ را بر ملاء سازم و او را به زندان بیندازم .

### ۲۳ - راز نامزدیم فاش می‌شود

حدود دو هفته من با جدیت تمام مشغول کار جدیدم بودم کم‌کم احساس کردم بقدری دلم برای دورا تنگ شده است که دیگر طاقت دوری او را ندارم بنابراین پیغامی برای دوشیزه میلز فرستادم تا ترتیبی بدهد که شب دورا را در منزل او ملاقات کنم . از بخت بد من عصر روز شنبه پگاتی تصمیم گرفت به یارموث برگردد من با عجله او را تا کالسکه‌خانه بدرقه کردم و پس از خدا حافظی از او به دیدار دورا شتافتم . کمی دیرتر از ساعت مقرر به منزل دوشیزه میلز رسیدم . همینکه وارد خانه شدم دورا شتابان به پیشوازم آمد خوشحال و خندان با هم‌وارداتاق نشیمن شدیم هنوز نشسته بودم که دورا گله‌گذاری را شروع کرد او مرا سرزنش نمود که چرا در این مدت بدیدنش نیامدم من احمق بجای هر چیزی بدون مقدمه به او گفتم " دورا من پسر فقیر و بی‌چیزی شده‌ام " دورا حرفم را به شوخی گرفت و گفت " چقدر لوس شده‌ای با این مزخرفات می‌خواهی سرم را

شیره بمالی؟ "با ناراحتی گفتم " ولی دورا باور کن راست میگویم من واقعا ورشکست شده‌ام . . . . " لحن صدایم طوری بود که دورا حرفم را باور کرد . . . او بطرف من آمد و دست لرزانش را روی شانهم گذاشت اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند ناگهان به گریه افتاد . منکه طاقت دیدن اشکهای او را نداشتم با ناراحتی درمقابلش زانو زدم و گفتم " دورای عزیزم با آنکه بدون تو می‌میرم لیکن حاضرم بخاطر سعادت و خوشبختی تو از عهدی که بستمایم صرفنظر کنم . "

بر خلاف تصورم دورا دست‌های مرا گرفت و گفت " دودی عزیزم ثروت یا فقر هرگز نمی‌تواند ذره‌ای در علاقه من نسبت به تو اثر داشته باشد من وجود ترا دوست می‌دارم . . . "

مات و مبهوت به صورت دورا خیره شده بودم اصلا نمی‌تونستم آن همه بزرگواری و صمیمیت او را باور کنم از شدت هیجان اشک در چشمانم جمع شد دست زیبای دورا را بوسیدم و گفتم " دورای عزیزم با اینکه اکنون آدم فقیر و بی‌چیزی هستم ولی در سایه عشق تو قول می‌دهم بهترین زندگی‌ها را برایت فراهم کنم . . . "

آنشب وقتی از خانه دوشیزه میلز بیرون می‌آمدم احساس کردم علاقه‌ام نسبت به دورا چندین برابر شده است شب را با خیال دورا به صبح رساندم . فردا با روحیه شادی به دادگاه رفتم . جلوی در دادگاه بمآقای اسپنلو برخوردیم از اینکه می‌دیدم او زودتر از من سرکار آمده‌است خیلی تعجب کردم در ضمن برخلاف همیشه خیلی هم ناراحت و بد اخلاق بنظر میرسید همینکه چشمش بمن افتاد بدون آنکه جواب سلام مرا بدهد نگاه تندی به سرتاپایم انداخت و گفت "آقای کاپر فیلد بهتر است چند دقیقه به رستوران دادگاه برویم . . . " ناگهان قلبم به طپش افتاد احساس کردم حتما مسئله مهمی پیش آمده است . وقتی وارد رستوران دادگاه شدیم چشمم به خانم

مردستون افتاد حدس زدم جریان مربوط به من و دورا می باشد . با اشاره آقای اسپنلو روبروی خانم مردستون نشستم . آقای اسپنلو بدون مقدمه به خانم مردستون گفت "لطفا آن بسته را به آقای کاپرفیلد نشان بدهید" . خانم مردستون از داخل کیفش بسته‌ای پاکت که با روبان قرمز محکم بسته شده بود در مقابلم گرفت نامه‌های خودم را شناختم آقای اسپنلو نگاه پرکنیهای بمن انداخت و گفت " فکر می‌کنم این نامه‌های عاشقانه به خط شما باشد " با اشاره سر به او جواب مثبت دادم . خانم مردستون مثل ضبط صوت پشت سر هم شروع کرد به شرح دادن ماجرا او گفت " آقای اسپنلو من از همان روز اول فهمیدم که آقای کاپرفیلد نسبت به دختر شما نظر دارد بنا بر این خیلی سعی کردم مواظب آنها باشم اما به مناسبت عروسی برادر عزیزم مجبور شدم مدتی از منزل شما دور باشم وقتی باز گشتم از رفتار و حرکات دوشیزه دورا فهمیدم که حتما باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد بخصوص که دختر شما خیلی به خانه دوشیزه میلز می‌رفت . تحقیقاتم را در این مورد ادامه دادم تا اینکه دیشب دوشیزه دورا به بهانه سردرد به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند . پس از مدتی تصمیم گرفتم سری به او بزنم لیکن وقتی به اتاقش رفتم دیدم دوشیزه دورا در آنجا نیست . از روی کنجکاوی کشوی کمد او را زیر و رو نمودم تا اینکه این بسته را پیدا کردم . . . . البته دوشیزه دورا وقتی برگشت خیلی سعی کرد مرا راضی کند تا جریان را به شما نگویم ولی منکه در این مورد احساس مسئولیت می‌نمودم تمام ماجرا را برای شما تعریف کردم وقتی خانم مردستون ساکت شد آقای اسپنلو که احساس می‌کرد مرا به محاکمه کشیده است بالحنی خشن گفت " اگر حرفی در دفاع از خودت داری بگو . . . " شکست خورده و غمگین جواب دادم " من هیچ حرفی ندارم بجز اینکه بگویم دوشیزه دورا هیچ تقصیری ندارد و تمام گناهها بگردن منست " آقای اسپنلو ناراحت و عصبانی گفت " ای دزد بی شرم . تو بعنوان یک دوست وارد خانه

من شدی این شایسته نبود که از اعتماد من سوء استفاده کنی " من در حالیکه دستهایم می لرزید گفتم " ولی آقای اسپنلو باور کنید من عاشقانه دورا را دوست دارم . . . "

آقای اسپنلویا خشونت حرفم را قطع کرد و گفت " دیگر لازم نیست جلوی من از این مزخرفات بگویی تو آیا سن خودت و دورا را در نظر گرفتهای؟ آیا به اختلافات طبقاتی خودتان فکر کرده‌ای؟ اصلا تو میدانی چه نقشه‌هایی برای آینده او کشیده‌ام؟ تو اگر واقعا دورا را دوست داری باید بخاطر سعادت و خوشبختی او دست از سرش برداری ". جواب دادم " اما آقای اسپنلو دورا مرا با تمام فقر و بی چیزیم قبول کرده است ما حتی نامزد هم شدیم . . . " آقای اسپنلو از شنیدن این حرف چنان خونس بجوش آمد که نزدیک بود مرا خفه کند او خیلی جدی گفت " شما هنوز بچه هستید. این حرفها معنی ندارد اصلا موضوع را فراموش کنیم . . . " سپس رو به خانم مردستون کرد و ادامه داد " خانم از شما خواهش می‌کنم این نامه‌ها را آتش بزنید، ضمنا در این مورد چیزی به دیگران نگوئید . . . "

آقای اسپنلو فکر می‌کرد با این حرفها می‌تواند مرا از دورا جدا سازد بنابراین به او گفتم " آقای اسپنلو متاسفانه من بهیچوجه نمی‌توانم دورا را فراموش کنم مگر اینکه خودش بخواهد " آقای اسپنلو با ناراحتی گفت " پس بنابراین من او را مجبور خواهم کرد از تو چنین تقاضایی بکند " از این تهدید او کمی ترسیدم دلم نمی‌خواست صدمه‌ای به دورا وارد شود به همین جهت سکوت کردم و چیزی نگفتم آقای کاپرفیلد با طعنه ادامه داد " حتما می‌دانی من آدم ثروتمندی هستم و بجز دخترم وارثی ندارم . . . " بی اختیار حرف او را قطع کردم و گفتم " اما آقای اسپنلو من بخاطر ثروت شما عاشق دورا نشدم، آقای اسپنلو به مسخره سری تکان داد و گفت " اگر روزی دورا با تو ازدواج کند او را از ارث محروم خواهم ساخت در ضمن یک هفته



به تو مهلت می‌دهم که خوب فکر هایت را بکنی اگر آنوقت حاضر نشدی از دورا صرفنظر کنی تصمیم‌های خطرناکی خواهم گرفت . . . "

من بدون آنکه حرفی بزنم نا امید و افسرده از جا برخاستم و از آنجا بیرون رفتم . بحدی حالم بد بود که اصلاً نتوانستم به دادگاه بروم . در اولین فرصت نامه‌ای به دوشیزه میلز نوشتم و تمام جریان را برای او تعریف کردم در ضمن گفتم عصر برای پیدا کردن راه چاره‌ای به خانم‌اش می‌آیم . تا عصر نتوانستم یک لحظه آرام بگیرم . وقتی به‌خانه دوشیزه میلز رفتم فهمیدم دورا هم نامه‌ای برای او فرستاده است ، مدتی با هم تبادل نظر کردیم تا بالاخره تصمیم گرفتیم دوشیزه میلز به دیدن دورا برود و بهاو بگوید من هنوز او را دوست دارم و بهیچوجه حاضر نیستم او را ترک کنم .

۲۴ - مرگ آقای اسپنلو

وقتی به خانه رسیدم تمام قضایا را برای عمه بتی شرح دادم او با مهربانی مرا دلداری داد و خیلی سعی نمود آرام کند لیکن من بقدری افسرده و دلتنگ بودم که بایک دنیا غم و غصه به اتاقم رفتم آنشب چندبار دچار کابوسهای وحشتناک شدم . در خواب مرتبا با خودم حرف می‌زدم . عمه بتی که خیلی نگران حالم بود تا صبح سه ، چهار بار به اتاقم آمد و مرا سرکشی کرد . فردا صبح با روحیه خستهای به دادگاه رفتم وقتی به دادگاه رسیدم متوجه وضع غیرعادی آنجا شدم همه چیز بنظر عجیب می‌آمد . عدمای از کارمندان دور هم جمع شده بودند و راجع به مسئلهای بحث می‌کردند عدمای دیگر توی راهروها و اتاقها از اینطرف بمانطرف می‌رفتند وقتی به اتاق کارم رسیدم از یکی از همکارانم پرسیدم "امروز چه خبره؟" او جوابداد "مگرتو خبر نداری؟" با تعجب گفتم "نه!... موضوع چیه؟"

او با تاسف سری تکان داد و گفت "دیشب آقای اسپنلو در گذشت... " از شنیدن این خبر چنان سرم گیج رفت که بیحال به زمین افتادم همکارم زیر بازویم را گرفت و مرا روی یک صندلی نشانند گره‌کراواتم را باز کرد و کمی آب به صورتم پاشید . وقتی حالم کمی بهتر شد او تمام جریان را برایم تعریف کرد و گفت " دیشب آقای اسپنلو شامش را در یکی از رستورانهای شهر میخورد دیر وقت بود که سوار کالسکماش می‌شود و بطرف خانماش حرکت می‌کند بین راه از شدت خستگی خوابش می‌برد و از بالای کالسکه سقوط

می‌کند سرش به سنگی بزرگ می‌خورد و جابجا می‌میرد " نمی‌دانستم دورا چگونه این حادثه ناگوار را تحمل می‌کند دلم می‌خواست همان لحظه در کنار او بودم و دل‌داریش می‌دادم با این فکر از جا بلند شدم و بطرف ورود حرکت کردم. وقتی بخانه دورا رسیدم پیشخدمتی در را گشود پرسیدم " دوشیزه دورا منزل تشریف دارند؟ " او جوابداد " بله، ولی حاضر نیستند کسی را ملاقات کنند " ناامید و افسرده نامه‌ای در چند سطر برای دورا نوشتم و ضمن آن مراتب تأسف و همدردی خودم را ابراز نمودم. نامه را به پیشخدمت دادم تا آن را بدست دورا برساند. فردای آن روز توسط دوشیزه میلز نامه‌ای از دورا دریافت کردم. او ضمن تشکر فراوان نوشته بود. " همان چند سطر نامه بزرگترین تسلی برای روح آزرده‌ام بود... "

فردای آن روز وقتی به دادگاه رفتم آقای جرکینس مرا صدا زد تا به اتفاق یکدیگر وصیتنامه آقای اسپنلو را ببایم. چون خیلی دلم می‌خواست از وضعیت دورا آگاه شوم با کمال میل پیشنهادش را پذیرفتم با هم مشغول جستجو شدیم اما هرچقدر کمدها و کسوها را او را زیور و نمودیم چیزی پیدا نکردیم. با دقت لای پرونده‌ها و اسناد و مدارک را نگاه کردیم اما فایده‌ای نداشت بالاخره فهمیدیم آقای اسپنلو اصلاً " وصیتنامه‌ای ننوشته است... حتی پس از چند روز دریافتیم که آقای اسپنلو بدون آگاهی از وضعیت مالیش بیشتر از درآمدش خرج نموده است، بنابراین هم‌اکنون نه تنها ثروتی ندارد بلکه مقدار زیادی هم قرض به بار آورده است.

به این ترتیب دورا پس از مرگ پدرش فقیر و بی‌سرپرست شد. او تنها دو عمه پیر داشت که آنها هم در این اواخر کمتر به خانه‌شان رفت و آمد می‌کردند با وجود این وقتی مراسم کفن و دفن آقای اسپنلو خاتمه یافت عمه‌های دورا از او دعوت کردند پیش آنها بروند و تا مدتی با آنان زندگی کند دورا با خوشحالی پیشنهاد عمه‌هایش را پذیرفت و بخانه آنها رفت

روزها و هفته‌ها گذشت در این مدت تنها بوسیله نامه می‌توانستم از حال دورا با خبر شوم . دوری از او برایم خیلی طاقت‌فرسا بود . دیگر حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم . عمه بتی که متوجه کسالت من شده بود پیشنهاد کرد چندروزی به کانتربوری بروم . منکه احساس می‌کردم به یک مسافرت کوتاه احتیاج دارم بلافاصله پیشنهاد او را پذیرفتم . فردای آن روز از آقای استرانگ تقاضای سه روز مرخصی کردم . اما به آقای جرکنیس در این مورد حرفی نزدیم زیرا که فکرمی‌کردم وضع دادگاه طوری نیست که کسی متوجه غیبت من بشود . راستش از وقتی که آقای اسپنلو فوت کرده بود هم چیز آنجا بهم ریخته بود . آقای جرکنیس با اینکه در دادگاه خیلی نفوذ داشت لیکن مرد فعال و با لیاقتی نبود او تنها کاری را که می‌توانست خوب انجام بدهد این بود که از صبح تا شب پشت میزش بنشیند و انفیه به دماغش بکشد .

۲۵ - به کانتربوری می‌روم

بعد از اینکه آقای استرانگ با مرخصی من موافقت نمود بلافاصله بطرف کانتربوری حرکت کردم . وقتی پس از سالها وارد کانتربوری شدم هیجان عجیبی وجود مرا فرا گرفت ، یاد خاطرات شیرین گذشته وجودم را از غمها زدود و روحم را از تشویش و نگرانی پاک ساخت . پیاده بطرف منزل آقای ویکفیلد براه افتادم . وقتی به آنجا رسیدم مشاهده کردم در خانه باز است آهسته وارد شدم و از پله‌ها بالا رفتم آقای میکا بر در اطاق سابق پوریا مشغول کار بود . وقتی چشمش بمن افتاد با شادی توأم با تعجب مرا در آغوش گرفت و بوسیه مدتی در کنارش نشستم و از وضع کار و زندگیش پرسیدم او جواب داد از کارش خیلی راضی است و امیدوار است وضع زندگیش روز به روز بهتر شود او گفت فعلا " با خانواده‌اش در منزل قدیمی یوریا زندگی می‌کند . از وضعیت شرکت آقای ویکفیلد و یوریا پرسیدم . او گفت " بیشتر کارها را یوریا بدست گرفته است و در واقع آقای ویکفیلد در اینجا هیچ‌کاره بحساب می‌آید . "

از شنیدن این جواب خیلی متأثر شدم . وقتی از آقای میکا بر خدا حافظی کردم بکراست بطرف اطاق آگنز رفتم . آگنز پشت میز چنان سرگرم کار بود که متوجه ورودم نشد وقتی سایه مرا روی میز دید بطرفم برگشت و از دیدار غیر منتظره من چنان هیجان زده شد که نزدیک بود از حال برود . با خوشرویی گفتم " آگنز عزیز دلم برایت تنگ شده بود . . . " او با عشوهِ و ناز گفت " راستی ؟ " گفتم ( آگنز عزیزم من بقدری به تو وابسته شده‌ام

که حتی در مورد مشکلات خصوصیم نیز با تو مشورت می‌کنم . . . " او لبخند زیبایی زد و با متانت پرسید ایندفعه دیگر چه مشکلی داری با دلی پر از درد تمام مشکلاتم را با آگنز در میان گذاشتم . او با تأمل و بردباری بسیار به سخنانم گوش داد و راه حل مناسبی پیش پایم نهاد . او پیشنهاد کرد ناممای برای عمه‌های دورا بنویسم و آنها را از علاقه خودم نسبت به دورا با خبر سازم وقتی از اطاق آگنز بیرون می‌آمدم در این اندیشه بودم که آگنز براستی مرحم تمام زخمهای منست او با هوش فوق‌العاده‌اش خیلی راحت موانع بزرگ را از جلوی پایم برمیدارد . با این افکارات از پله‌ها پائین آمدم که یکدفعه چشمم به یوریا افتاد . او در اطاق بزرگی که پنجره‌هایش بطرف باغ باز می‌شد مشغول کار بود . وقتی مراد دید با همان حرکات مصنوعیش به پیشوازم آمد و در حالیکه وانمود می‌کرد از دیدارم بسیار خوشحال است دستم را محکم فشرد و شروع به شیرین‌زبانی کرد . با اینکه می‌دانستم تمام رفتارش ظاهریست لیکن بخاطر رعایت وضع موجود از ابراز احساساتش تشکر کردم و همراه او به اطاق آقای ویکفیلد رفتم . آقای ویکفیلد بنظرم خیلی لاغر و رنگ‌پریده‌تر از گذشته شده بود . پس از سلام و احوال‌پرسی او پیشنهاد کرد ایام تعطیلاتم را در خانه آنها بگذرانم . به شوخی گفتم " اطاقم هنوز هست ؟ " یوریا با چابک‌پوشی گفت " من حاضرم فوراً آن را تخلیه کنم " گفتم نه مزاحم شما نمی‌شوم . . . " یوریا با چرب‌زبانی گفت " چه مزاحمتی برای ما . کمال افتخار است که شما میهمان ما باشید . . . " آقای ویکفیلد سخن او را تاءیید کرد و گفت " من حاضر نمی‌شوم شما در هتل اقامت کنید ما در اینجا یک اطاق خالی داریم که آن را برای شما آماده خواهیم کرد . " به اصرار آنها مجبور شدم در آنجا بمانم . وقتی اطاقم آماده شد برای کمی استراحت به آنجا رفتم اما هنوز لباسم را در نیاورده بودم که خانم هیپ به اطاقم آمد با اینکه خیلی سعی کردم او را زودتر دست به سرکنم اما او از رو نمی‌رفت و

همینطور یکسره حرف می‌زد تمام صحبت‌هایش هم در اطراف محاسن و خوبیهای پسرش دور می‌زد. منکه از یوریا متنفر بودم وقتی می‌دیدم مادرش اینطور از او تعریف می‌کند از شدت عصبانیت مثل دیوانه‌ها می‌شدم حتی چند بار نزدیک بود از کوره در بروم و چیزی به او بگویم... خوشبختانه پس از مدتی آگنز در اطاقم رازد و گفت "شام حاضر است... من بقدری از پرچانگی آن پیرزن خسته شده بودم که بدون توجه به او از اطاقم خارج شدم."

آنشب سرمیز شام و بعد از صرف شام حتی زمانیکه به اطاقم میرفتم پوریا و مادرش چهارچشمی حرکات مرا زیر نظر داشتند این موضوع بحدی مرا ناراحت کرد که تصمیم گرفتم نیمه شب از آنجا بگریزم. اما بعداً بخاطر آگنز و پدرش از اینکار منصرف شدم. فردای آن روز از وقتی که برای صرف صبحانه از اطاقم بیرون آمدم تا زمانیکه برای خوابیدن به اطاقم رفتم تحت نظر خانم هیپ و پسرش بودم. تازه احساس می‌کردم آگنز و پدرش در آن خانه چه عذابی می‌کشند. می‌دانستم اگر یکی دو روز دیگر هم در آنجا بمانم همین برنامه‌ها تکرار خواهد شد بنابراین برای رهایی از آن جهنم تصمیم گرفتم به لندن بازگردم. فردا صبح پس از خدا حافظی بطرف کالسکه خانه براه افتادم هنوز چند قدمی نرفته بودم که یوریا بدنالم دوید و با چاپلوسی گفت "بنده شما را تا کالسکه خانه همراهی خواهم کرد... با اینکه از آن همه وقاحت او بشدت عصبانی شده بودم اما سعی کردم چیزی به روی خودم نیاوردم بنابراین به اتفاق یکدیگر براه افتادیم. وقتی مقداری از خانه دور شدیم یوریا بدون مقدمه پرسید "آقای کاپرفیلد آیا شما به آگنز نظری دارید؟" از این سؤال او بحدی ناراحت شدم که تصمیم گرفتم جواب دندان شکنی به او بدهم در نتیجه گفتم "پس بخاطر همین بود که مادرتان چشم از من بر نمی‌داشت... یوریا در حالیکه از شدت خشم صورتش سرخ شده بود گفت "آقای کاپرفیلد مواظب حرف زدن‌تان باشید..."

دلم می خواست همان لحظه چنان مشتی به او بزنم که صورتش غرق خون شود لیکن بخاطر آگنز خودم را کنترل کردم و با لحنی آرامتر گفتم " من تعجب می کنم چرا تو این حرفها را می زنی . من آنقدر دورا را دوست دارم که حاضر نیستم یک موی گندیده اش را با دنیایی عوض کنم . " با این حرف قیافه یوریا خندان شد و در حالیکه دستم را می فشرد گفت " از جسارتی که کردم پوزش می طلبم . شما بمن حق بدهید که از شدت عشق آگنز نمی توانم تا این حد حسود نباشم . . . " آن روز یوریا تا کالسکه خانه دنبالم آمد . او آنقدر آنجا به انتظار ایستاد تا کالسکه ما مسافت زیادی پیمود وقتی اطمینان حاصل نمود من واقعا " از شهر خارج شده ام با خیال راحت بطرف منزلش براه افتاد .



۲۶- آقای پگاتی را می بینم

وقتی به لندن بازگشتم بلافاصله با کمک عمه بتی نامه‌ای برای عمه‌های دورا نوشتم . حدود یک هفته گذشت اما از جواب نامه‌ام خبری نشد . یکشب که هوا خیلی سرد بود و برف شدیدی می‌بارید از شدت فکر و خیال به خیابانها پناه آوردم . همانطور که زیر نور کم رنگ چراغها قدم می‌زدم . متوجه مرد قوی‌هیکی شدم که کوله‌باری به دوش کشیده و لخلخ کنان پیش می‌رود . از راه رفتنش معلوم بود که از جای دوری می‌آید و خیلی خسته و درمانده است . او جلوی دربزرگ کلیسا ایستاد و کوله‌بارش را روی زمین گذاشت تا کمی خستگی درکند . همانطور که از کنارش می‌گذشتم نگاهی به چهرهٔ افسرده و غمگینش انداختم یکدفعه از شناختن آن قیافه مثل سنگ در جایم میخکوب شدم . در حالیکه با ناباوری به او نگاه می‌کردم گفتم " آقای پگاتی !! "

ناگهان با هیجان وصف‌ناپذیری هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدم . تا چند لحظه چنان ذوق زده شده بودیم که قادر نبودیم چیزی بگوئیم . بالاخره پس از مدت کوتاهی آقای پگاتی سکوت را شکست و گفت " آقای دیوید چه تصادف خوبی ! اتفاقاً " من امشب می‌خواستم بخانه شما بیایم وقتی فهمیدم عمه‌تان آنجاست از آمدن منصرف شدم اما تصمیم داشتم فردا قبل از حرکت سری به شما بزنم " .

با تعجب پرسیدم " دوباره می‌روید؟ " با اشارهٔ سر جواب مثبت داد ،

پرسیدم "اما به کجا؟" او آه بلندی کشید و گفت "هر کجایی که پیش آید...". همانطور که حرف می‌زدیم داخل رستورانی در همان نزدیکی‌ها شدیم و کنار میزی نشستیم. من پیش‌خدمت را صدا زدم و دستور غذا دادم آنوقت روبه آقای پگاتی کردم و پرسیدم "خوب تعریف کن ببینم در این مدت کجاها رفتی؟... چه کارها کردی؟"



آقای پگاتی نفس عمیقی کشید و گفت "از اینجا که رفتم در بین راه به یک مرد انگلیسی و نجیب برخورددم. او وقتی داستانم را شنید با کمال میل تمام اسناد و مدارک لازم برای خروج از مرز کشور را برایم تهیه نمود... من در اولین فرصت بطرف فرانسه حرکت کردم. وقتی به فرانسه رسیدم احساس تنهائی و غربت عجیبی به من دست داد حس کردم مثل قطره‌ای در میان دریایی عظیم گم گشته‌ام. نمی‌دانستم به کجا بروم یا به چه کسی

پناه بیاورم مدتی پیاده و گاهی هم با ماشین به شهرها و دهات مختلف سر زدم از هرکس که کمی انگلیسی می دانست سراغ امیلی را گرفتم . کم کم کار بجایی کشید که آوازه سرگستگی من به گوش همه رسید . هرکجا که پامی گذاشتم بچه ها و جوانها اطرافم جمع می شدند و با اصرار بسیار از من می خواستند سرگذشت امیلی را برای آنها تعریف کنم . مردم نسبت به من خیلی محبت داشتند آنها علاوه بر اینکه در یافتن امیلی کمکم می کردند غذا و مکانم را نیز فراهم می ساختند حتی وقتی که می خواستم از ده یا شهرشان عزیمت کنم مرا بدرقه می کردند و غذا دو سه روزم را توی کوله بارم می گذاشتند . خلاصه همینطور که ده به ده و شهر به شهر رفتم سرانجام روزی به دریا رسیدم چون من خودم مرد دریا هستم گذشتن از آب برایم زیاد مهم نبود . وقتی دریا را پیمودم به ایتالیا رسیدم . در ایتالیا هم مثل فرانسه به جستجوی خودم ادامه دادم . مردم آن کشور هم مثل مردمان فرانسه با من خیلی به مهربانی رفتار می کردند . آنها تا آنجا که ممکن بود در پیدا کردن امیلی مرا یاری می نمودند .

بالاخره یک روز یک نفر که نوکر استیرفورث را می شناخت برایم خبر آورد که او را در کوههای سویس دیده است . با شتاب هرچه تمامتر بطرف کوهها شتافتم اما وقتی به هتلی که محل اقامت آنها بود رسیدم شنیدم که آنها شب گذشته از آنجا حرکت کرده اند . ناامید و درمانده با دلی پر از غم و وجودی سرشار از درد بطرف وطنم بازگشتم . تنها امیدی که مرا زنده نگه میداشت این بود که امیلی را در خانه ببینم اما متأسفانه وقتی به یارموت رسیدم فهمیدم او برنگشته است خانم گامیج به من گفت امیلی تا بحال سه نامه برایم نوشته و همراه هرنامه مقداری پول فرستاده است . من پولها را برداشتم و دوباره از خانه بیرون آمدم . تنها آرزویم اینست که قبل از مرگ امیلی را ببابم و پولهایش را به او پس بدهم . . . ولی می ترسم بمیرم و آنوقت

امیلی فکر کند پولهایش را خرج کرده ام " وقتی شام را خوردیم با هم از رستوران بیرون آمدیم. آقای پگاتی با چهره‌های پر از درد و غم از من خدا حافظی کرد و در میان ریزش برف و نور کم‌رنگ چراغها از نظرم ناپدید گشت.

### ۲۷ - دورا را می‌بینم

بالاخره پس از چند روز جواب نامام رسید عمه‌های دورا نوشته بودند ترجیح می‌دهند جواب درخواست مرا حضوراً " بیان نمایند به این منظور از من تقاضا نمودند همراه یکی از دوستانم به منزلشان بروم. با هیجان زیادی بلافاصله یادداشتی برای آنها فرستادم و به این وسیله اطلاع دادم که فردا عصر خدمتشان خواهیم رسید. تا فردای آن روز هزار و یک فکر در خاطرم نقش بست دلم می‌خواست طوری رفتار کنم که نظر آن دو پیرزن را بخود جلب نمایم. بالاخره، سر ساعت مقرر همراه تردلز بطرف خانه آنها براه افتادیم هرچه به آنجا نزدیکتر می‌شدیم ضربان قلبم شدیدتر می‌گشت بطوریکه وقتی به جلوی منزل پیرزنها رسیدیم بقدری هجان زده و دستپاچه شدم که نزدیک بود از حال بروم چه بسا اگر تردلز زیر بازویم را نگرفته بود همان جا نقش بر زمین می‌شدم. تردلز آهسته در زد پس از چند لحظه مستخدمی در را گشود و ما را بطرف اتاق بزرگی راهنمایی کرد. مدتی در آنجا به انتظار نشستیم تا بالاخره دو خانم پیر که خیلی بهم شباهت داشتند و هر دو نفرشان هم از لحاظ قیافه بسیار شبیه به آقای اسپنلو بودند وارد اتاق شدند. ما بی اختیار از جایمان بلند شدیم و به آنها تعظیم نمودیم خانمی که کمی جوانتر بنظر

می‌رسید روبه تردلز کرد و پرسید "آقای کاپرفیلد شما هستید؟" تردلز خیلی مودبانه پاسخ داد "بنده دوست ایشان هستم" آن خانم روبمن کرد و با نگاهی کنجکاوانه سرتا پایم را نگریست و گفت "آقای کاپرفیلد . . ." با احترام سرم را به علامت مثبت خم کردم . او ادامه داد "من دوشیزه لائوینیا و خواهر بزرگترم دوشیزه کلاریسا خیلی خوب وضع شما را درک می‌کنیم در ضمن می‌دانیم که شما جوان پاک و نجیبی هستید و صمیمانه به دورا عشق می‌ورزید اما هنوز برایمان روشن نیست که شما تا چه حد قادر هستید زندگی و آسایش دورا را فراهم سازید . " می‌خواستم جوابی به او بدهم که دوشیزه کلاریسا مهلت نداد و گفت "ما در این مورد خوب فکرهایمان را می‌کنیم و بعداً" جوابش را به شامی دهیم " با صدایی لرزان گفتم "بنده موقعیت شما را درم می‌کنم . . ." دوشیزه لائوینیا حرفم را قطع کرد و گفت " البته تا وقتی که ما تصمیم خودمان را نگرفته‌ایم رفت و آمد شما در این خانه باید تحت نظر ما باشد " با خوشحالی لبخند رضایت بخشی زدم اما قبل از اینکه حرفی بزنم او رو به خواهر بزرگترش کرد و گفت " خوب بقیه‌اش با تست " دوشیزه کلاریسا یادداشتی از جیبش بیرون آورد و چنین خواند " روزهای یکشنبه آقای کاپرفیلد می‌تواند شام را در منزل ما صرف نماید . . . ." دوشیزه لائوینیا حرف او را قطع کرد و ادامه داد " البته چون درست نیست این رفت و آمد یک طرفه باشد ما هم تصمیم گرفتیم فردا شب به منزل شما بی‌آئیم تا همه وظیفه خودمان را انجام داده باشیم و هم با عمه شما آشنا بشویم " از شنیدن این حرف کمی نگران شدم زیرا که می‌ترسیدم رفتار عمه بتی باعث گردد آنها از تصمیمی که در مورد من گرفته‌اند منصرف شوند با تمام این احوال گفتم " مشتاقانه منتظر دیدار شما خواهیم بود " لبخند رضایت بخشی روی لبان پیرزنها نقش بست چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه دوشیزه لائوینیا در حالیکه از تردلز عذر خواهی می‌نمود به من اشاره کرد همراه او بروم .

همراه دوشیزه لاوینیا به اطاق مجاور رفته ناگهان چشمم به دورا افتاد که گوشه‌هایش را بدر سالن چسبانیده تا مطالبی را که در آن جا گفته می‌شود بشنود. خانم لاوینیا سرفه‌ای کرد. ناگهان دورا برگشت و جیغ کوتاهی کشید وقتی چشمش به ما افتاد از شدت خجالت گونه‌هایش سرخ شد و سرش را به زیر افکند. دوشیزه لاوینیا در حالیکه می‌خندید از اطاق بیرون رفت وقتی تنها شدیم بی‌اختیار بطرفش رفته و دستش را بوسیدم و گفتم " دورای عزیزم دیگر هیچ کسی در دنیا قادر نخواهد بود مرا از تو جدا سازد " دورا با لبخند زیبایش حرف مرا تأیید نمود. از او خواستم برای آشنائی با تردلز به سالن بیاید اما او از شنیدن این حرف چنان وحشت کرد که بسرعت به اطاقش رفت و در را هم از تو قفل نمود. با تعجب دوباره به سالن برگشتم و پس از خداحافظی از عمه‌های دورا همراه تردلز بطرف خانه براه افتادم در بین راه از تردلز دعوت کردم فردا شب به خانه ما بیاید تا در آنجا با دورا آشنا شود. او ضمن تشکر، از من خداحافظی کرد و به راه دیگری رفت. وقتی بخانه رسیدم با هیجان بسیار تمام جریان را برای عمه بتی شرح دادم و از او قول گرفتم رفتار خوبی با عمه‌های دورا داشته باشد همان شب وقتی به اطاقم رفتم بلافاصله نامه‌ای برای آگنر نوشتم و از او بخاطر راهنمایی‌هایش تشکر نمود.

فردای آن روز حالت عجیبی داشتم، دلم خیلی شور می‌زد، هم‌ماش می‌ترسیدم تمام آرزوهایم نقش بر آب شود اتفاقاً " بر خلاف تصورم آن شب عمه بتی رفتار موءدبانهای نسبت به پیرزنها داشت بطوریکه آنها مجذوب اخلاق و رفتار عمه‌ام شدند این موضوع مرا چنان خوشحال کرد که در پوست خود نمی‌گنجیدم.

میهمانی به خوبی و خوشی خاتمه یافت وقتی آنها رفتند من و تردلز و عمه بتی مدتی در باره دورا صحبت کردیم از حرفهای آنها دریافتم که

از دورا خیلی خوششان آمده است. از اینکه می‌دیدم همه چیز مطابق میل من انجام می‌گیرد خیلی راضی بودم فردای آن روز نامهای از آگنز دریافت کردم او نوشته بود بزودی به لندن می‌آید. چقدر دلم می‌خواست او را با دورا آشنا کنم. روزهایکی پس از دیگری سپری می‌شد. دورا بیشتر اوقاتش را صرف آموختن آشپزی و خانه‌داری می‌نمود. من نیز با جدیت تمام کار می‌کردم و تنها دلخوشیم به یکشنبه‌ها بود.

یک روز وقتی به دیدن دورا می‌رفتم آگنز از راه رسید از دیدن او بسیار خوشحال شدم از او تقاضا کردم همراه من به منزل دورا بیاید او با کمال میل پیشنهاد مرا پذیرفت و به اتفاق یکدیگر براه افتادیم.

دورا وقتی فهمید آگنز همراه من آمده است از توی اطاقش بیرون نیامد مدتی به انتظار نشستیم بالاخره با اجازه پیرزن‌ها بسراغ دورا رفتم همینکه وارد اطاق شدم دیدم رنگ دورا مثل گچ سفیده شده است با ناراحتی پرسیدم "دورا چی شده؟" دورا در حالیکه آشکارا می‌لرزید گفت "آگنز دختر باهوش و زیبائی است؟" فهمیدم او حسادت میکند لبخندی زدم گفتم "برای من تو باهوش‌ترین و زیباترین دخترها هستی." دورا نیز لبخندی زد و همراه من به سالن آمد. بر خلاف تصور آگنز و دورا از دیدن یکدیگر چنان به هیجان آمدند که همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند اصلاً "نمی‌توانستم باور کنم آنها تازه با یکدیگر آشنا شده‌اند آشنایی دورا و آگنز خیلی زود تبدیل به یک دوستی عمیق و طولانی شد. آنشب وقتی آگنز را به منزلش می‌رساندم مقداری درباره یوریا هیپ صحبت کردم آگنز که متوجه نگرانی من شده بود گفت "دیوید این را بدان که ازدواج من و یوریا هرگز عملی نخواهد شد" از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم. وقتی او را به منزلش رساندم با خیالی آسوده بطرف خانام به راه افتادم اما هنوز چند قدمی از آنجا دور نشده بودم که یوریا را در مقابل خودم دیدم. نخست سعی کردم

بدون توجه به او براهم ادامه دهم لیکن یوریا با لحنی عصبانی مرا صدا زد و گفت " شما به چه حقی در زندگی خصوصی من دخالت می کنید؟ " می دانستم بخاطر اینکه با آگنز بیرون رفته ام یک چنین حرفی می زند اما به روی خودم نی آوردم و با خونسردی پرسیدم " منظور از این حرفها چیست؟ " یوریا با خشونت فریاد کشید " منظورم روابط خصوصی تو و آگنز است " از این حرف بحدی ناراحت شدم که بی اختیار کنترل خودم را از دست دادم و مشت محکمی به دهان او زدم ". یوریا در حالیکه دستش را جلوی دهان خون آلودش گرفته بود گفت " آقای کاپرفیلد این را بدانید که همیشه جناب عالی پیروز نیستید . " می خواستم مشت دیگری به او بزنم لیکن از این تهدید او کمی جاخوردم و با ناراحتی گفتم " هر وقت تو پیروز شدی هر غلطی که دلت خواست بکن ". یوریا دهان خون آلودش را پاک نمود و گفت " ایندفعه ترا می بخشم " این حرف او بیشتر از هزار مشت برایم توهین آمیز بود دلم می خواست او جوابم را با مشت می داد اما یک چنین حرفی نمی زد وقتی از آنجا می رفتم خودم را سرزنش کردم که چرا باید با شخص پست فطرتی مثل یوریا هم صحبت شوم .



## ۲۸ - با دورا ازدواج می‌کنم

از برکت عشق دورا روز به روز وضع مالی‌ام بهتر شد. در مدت کوتاهی توانستم فن تندنویسی را بیاموزم و همراه چند تن از دوستانم مذاکرات مجلس را برای یکی از روزنامه‌ها بفرستم. کم‌کم سعی نمودم به تنهایی مقالات مختلفی تهیه نمایم. این کوشش باعث گردید بزودی در یکی از مجلات هفتگی با درآمد مناسبی استخدام شوم و پس از چند ماه خانه‌ی زیبائی در یکی از محلات اعیان‌نشین شهر لندن خریداری نمایم. در این مدت عمه بتی هم منزلش را در داور با قیمت خوبی فروخت و با پول آن خانه بیلاقی قشنگی در حومه‌ی شهر خریداری نمود. همه چیز حاکی از آن بود که باید هرچه زودتر بساط عروسی را راه بیندازیم. عمه‌های دورا هم تاخیر را در این امر خیر جایز نمی‌شمردند بنابراین قرار گذاشتیم دوشیزه لائینیا لباس عروس را آماده نماید و دوشیزه کلاریسا زحمت تهیه‌ی جهاز دورا را بعهده‌گیرد. پگاتی نیز مانند یک مادر مهربان پذیرفت خانها را برای ورود یک همسر زیبا تمیز و مرتب نماید. یک هفته قبل از عروسی مرتباً "از این اداره به آن اداره سرگردان بودم تا سرانجام توانستم پروانه ازدواج را دریافت نمایم.

بالاخره بزرگترین روز زندگانیم فرا رسید. آن روز صبح زود برای ادای سوگند به دادگاه رفتم و دفتر رسمی ازدواج را امضاء نمودم. بلافاصله از آنجا به منزل دورا رفتم وقتی به آنجا رسیدم. دوشیزه لائینیا با اشاره چشم وابرو به من فهماند که تا چند لحظه دیگر دورا با لباس عروسیش وارد اطاق

می شود . چند ثانیه بعد عروس کوچولو و قشنگ من در آستانه در ظاهر شد  
وقتی چشمش به من افتاد گونه‌هایش گلگون گشت و زیبائیش در زیر نقاب شرم



صد چندان شد . بی اختیار مجذوبش گشتم و در عالم بی خبری می خواستم  
در آغوش بگیرم که ناگاه با صدای جیغ دوشیزه لائینیا بخود آمدم و در  
حالی که احساس می کردم از خواب گرانی برخاستم مات و مبهوت به دوشیزه  
لائینیا خیره شدم . او بسرعت بطرف دورا آمد و چین و چروک لباسش را  
صاف نمود و گفت " داشتی لباسش را خراب می کرد . . . . . " دورا لبخندی

زد و چون پرنده‌ای سبکبال از اطاق گریخت . تا چند لحظه بیحرکت در جای خود ایستادم . نمی‌توانستم آنهمه خوشبختی و سعادت را باور کنم . از آنجا یگراست بطرف خانه رفتم و لباس دامادیم را پوشیدم . عمه بتی و پگاتی و آقای دیک و تردلز با سرو وضعی بسیار مرتب و آراسته در اطاق نشیمن انتظار مرا می‌کشیدند وقتی آماده شدم همگی از خانه بیرون آمدیم و سوار کالسکه شدیم سپس بطرف کلیسا براه افتادیم .

کالسکه جلوی در بزرگ کلیسا توقف کرد . وقتی می‌خواستم پیاده شوم عمه بتی صورتم را بوسید و با لحن مادرانه‌ای گفت " عزیزم فکر نمی‌کنم اگر پسر خودم هم بودی تا این اندازه دوستت داشتم . . . " با مهربانی دست او را بوسیدم و گفتم " عمه جان من تمام خوشبختیم را مدیون شما هستم " همگی از کالسکه پائین آمدیم و وارد کلیسا شدیم . کلیسا خیلی ساکت بود این سکوت برهیجان و اضطراب من می‌افزود . قلبم چنان به طپش افتاده بود که بخوبی صدای آن را می‌شنیدم . پس از چند دقیقه صدای لخ لخ چرخهای کالسکه‌ای سکوت کلیسا را درهم شکست چند لحظه بعد عروس زیبای من همراه آگنز و عمه‌هایش وارد کلیسا شد . آقای دیک که قرار بود ساقدوش دورا باشد آهسته پیش رفت و دست دورا را گرفت . تردلز هم که ساقدوش من بود در کنارم ایستاد آنگاه در حالیکه خدام کلیسا همراهیمان می‌کردند در صفی منظم با حرکات موزون بطرف محراب کلیسا قدم برداشتیم . لحظه‌ای بعد من و دورا در کنار یکدیگر ایستادیم سکوت سنگینی فضای کلیسا را در برگرفته بود ضربان قلب من لحظه به لحظه فزونی می‌یافت دورا نیز رنگش پریده بود و آشکارا می‌لرزید هر دو در مقابل کشیش زانو زدیم . کشیش با کلماتی شمرده شروع به خواندن دعا نمود وقتی مراسم تمام شد و کشیش ما را زن و شوهر اعلان کرد من و دورا با چشمانی پر از اشک به یکدیگر نگاه کردیم سپس همدیگر را در آغوش گرفتیم و به یاد عزیزانی که در آن لحظات

شیرین در کنارمان نبودند اشک حسرت ریختیم . وقتی مراسم عقد خاتمه یافت با غرور بسیار زیربازوی همسر زیبایم را گرفتم و با هم از کلیسا بیرون آمدیم . جسته و گریخته او گوش و کنار می شنیدم که از زن زیبای من تعریف می کنند . . .

همگی شاد و خوشحال سوار کالسکه ها شدیم و بسوی منزل براه افتادیم . وقتی بخانه رسیدیم جشن مفصلی را آغاز کردیم روی میزها انواع و اقسام غذاها و مشروبات مختلف به چشم می خورد با اینکه آن روز چیزی نخورده بودم لیکن اصلاً " اشتها به غذا نداشتم . تمام هوش و حواسم پیش همسر قشنگم بود . تازه کیک عروسی را بریده بودیم که خبر آوردند کالسکه ما آمده است بلافاصله دورا برای تعویض لباسش به طبقه بالا رفت پس از مدتی بمن اشاره کردند دورا برای رفتن آماده است با خوشحالی به طبقه بالا رفتم و دست زن عزیزم را گرفتم و او را با شتاب از پله ها پائین آوردم ناگام صدای هلهله و شادی فضای مجلس را دربرگرفت دورا درحالی که می خندید دسته گل عروسی را بطرف میهمانان پرت کرد آنگاه شتابان از میان مدعوین گذشتیم و سوار کالسکه شدیم و پس از خداحافظی از دوستان و آشنایان برای گذراندن ماه عسل راهی سفر گشتیم .

۲۹- زندگی با دورا

وقتی ماه عسل تمام شد بخانه بازگشتیم . پس از مدتی کم کم آنهمه جوش و خروشها و اضطرابها و هیجانات دوره نامزدی فرو نشست و زندگی ما حالت عادی بخود گرفت .

چون دورا کد بانوی خوبی نبود مجبور شدیم خدمتکاری برای انجام کارهای خانه استخدام کنیم ماری آن مستخدم خوب و درستکاری نبود او بیشتر اوقات پول یا اثاثیه خانه را به سرقت می برد ضمنا " تمام اختیارات منزل را هم از دست ما گرفته بود . خلاصه وضع زندگی ما چنان بهم ریخته و درهم بر هم شده بود که دیگر کاسه صبرم لبریز گشت و روزی به دورا گفتم " آخر عزیزمن اینکه زندگی نشد . . . . . " دورا بدون توجه به حرف من از جا بلند شد و با ناز و کرشمه انگشت سبابه اش را روی بینی ام کشید و گفت " دودی چه چین و چروکهای روی پیشانیت پیدا شده . . . . . "

با ناراحتی حرف او را قطع کردم و گفتم " بجای اینکه عیبهای مرا بگیری بهتر است کمی هم به کارهای خانه برسی . . . " دورا کمی خودش را جمع و جور کرد و خیلی بی ریا گفت " دودی راستش نمی توانم . . . " با عصبانیت فریاد کشیدم " برای چی نمی توانی ؟ . . . " او با همان لحن معصومانهاش گفت " اولاً " برای اینکه هنوز بچمام در ثانی ماری آن نمی گذارد دست بکاری بزنم . بس کن دیگه دودی اینقدر سخت گیر نباش . . . " از سادگی او خنده ام گرفت او نیز خندید و گفت " آهان اینطوری قیافهات بهتر است . . . " به آرامی در کنار او نشستم و گفتم " عزیزم بهتر است کمی جدی

با هم صحبت کنیم . . . " ایندفعه دورا عصبانی شد و گفت " اصلا " توهمماش سعی می‌کنی نواقص منو به رخم بکشی . . . " با مهربانی گفتم " عزیزم اصلا " موضوع سراین حرفها نیست . . . " دورا حرفم را قطع کرد و بغض آلود گفت " من دیگه عزیز تو نیستم تو اصلا " منو دوست نداری . . . " خواستم با ملایمت او را قانع کنم که منظور من چیز دیگری است اما او با ناراحتی از پهلوی من بلند شد و گفت " به همین زودی از ازدواجت پشیمان شدی؟ . . . " از این حرف او بقدری عصبانی شدم که از کوره دررفتم و فریاد کشیدم " چرا حرف بچگانه می‌زنی؟ مگر یادت نیست دیروز بقدری نهار دیر حاضر شد که بدون خوردن غذا سرکار رفتم . . . پریروز که اصلا " نتوانستم غذایی راکه درست کرده بودی بخورم . پس پریروز و روزهای قبل هم همینطور هر دفعه یا غذا می‌سوزد و یا طوری درست می‌شود که قابل خوردن نیست آخر عزیز من اینکه وضع زندگی نشد؟ " دورا بجای اینکه حرف مرا قبول کند با صدای بلندی گریست و با کلماتی منقطع گفت " بله . . . دیگه . . . حالا من . . . زن . . . بدی شدم . . . "

با لحنی ملایمتر گفتم " ولی من همچنین حرفی نزدم " او جوابداد " ولی معنی حرفهایت همین است . . . " . از شدت ناراحتی در طول و عرض اطاق شروع به قدم زدن نمودم می‌خواستم خودم را کنترل کنم اما دیدم نمی‌توانم بنابراین ترجیح دادم تا موضوع به جاهای باریک نکشیده است از خانه بیرون بروم . آنشب ساعتها در خیابان قدم زدم می‌خواستم وقتی به خانه برمی‌گردم دورا خوابیده باشد به این منظور تا یکی دو ساعت بعداز نیمه شب بیرون ماندم وقتی به خانه بازگشتم با تعجب دیدم عمه بتی در اتاق نشیمن به انتظار من نشسته است با وحشت پرسیدم " عمه جان چماتفاقی افتاده؟ " عمه بتی خیلی خونسرد جوابداد " ناراحت نباش پسرم چیزی نیست ، فقط زن کوچولویت یک کمی عصبانی بود نمی‌خواستم او را در این

موقعیت تنها بگذارم ، او مکث کوتاهی کرد و سپس با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد "تو باید خیلی مواظب دورا باشی او هنوز بچه است و تاب تحمل ناراحتی های زندگی را ندارد بنابراین یکوقت ممکن است دست بکارهای بچگانه ای بزند در ضمن تو خودت او را انتخاب کردی ، اگر معایبی هم در اومی بینی باید خودت با صبر و شکیبایی آنها را برطرف سازی . . . " حرفهای عمه بتی چنان در من اثر گذاشت که خیلی زود از کرده خویشتن پشیمان شدم و بها و قول دادم که از این به بعد بیشتر رعایت همسر را بکنم . عمه بتی وقتی از جانب من خیالش راحت شد از جابرخواست و به اطاقش رفت من نیز آرام و بیصدا از پلهها بالا رفتم و وارد اطاق خواب شدم دورا هنوز بیدار بود به محض ورود من از جا بلند شد و خودش را در آغوشم انداخت و بشدت گریست آنشب بهم قول دادیم که از این به بعد دیگر با هم دعوا و بگو مگو نکنیم . اما متاءسفانه این قول و قرار زیاد دوام نداشت و پس از مدتی دوباره بین ما دعوای سختی رخ داد علت این اختلاف هم این بود که ماری آن با اجازه دورا ، پسرعمویش را که جرم سنگینی مرتکب شده بود توی زیرزمین خانه ما پنهان می کند . پس از چند روز پلیس از این موضوع با خبر می شود و برای دستگیری او به خانه ما می ریزد این جریان باعث آبروریزی بسیاری می گردد و من را بحدی ناراحت می کند که مجبور می شوم ماری آن را اخراج کنم . . . بعد از او انواع خدمتکار را از پیرو جوان و لاغر و چاق گرفته تا کور و کچل و دیوانه استخدام کردیم ولی هر یک از آنها را بعلت معایبی که داشتند مجبور شدیم اخراج کنیم . خلاصه وضع زندگی ما روز به روز بدتر می شد تا بالاخره روزی تردلز برای صرف نهار بخانه ما آمد خانه بقدری نامرتب بود که از شدت شرم نمی توانستم به صورت او نگاه کنم اما سعی کردم خونسرد باشم و اصلا " به روی خود نیاوردم . آن روز هنگام صرف نهار غذا بقدری خام و نپخته بود که بهیچوجه قابل خوردن نبود تردلز تظاهر کرد که

سیراست و اشتهای زیادی ندارد. وقتی اورفت دورا که متوجه آنهمه آبروریزی و خجالت من شده بود آرام جلو آمد و گفت " دودی خیلی متأسفم مرا ببخش قول می‌دهم از این به بعد همه چیز را یاد بگیرم . . . . . " با اینکه خیلی عصبانی بودم لیکن قول او را پذیرفتم. دورا از همانروز تصمیمش را به مرحله اجرا گذاشت اولین کارش این بود که او را ق کتاب آشپزی را از گوشه و کنار خانه جمع‌آوری کرد و آن‌ها را بهم دوخت سپس با دقت زیاد شروع به پختن غذا کرد. با اینکه تلاش دورا خیلی چشم‌گیر نبود و هنوز هم بی‌نظمی‌های زیادی در خانه ما وجود داشت ولیکن وضع ما خیلی از سابق بهتر شده بود غذاها تقریباً قابل خوردن بود و اوضاع و احوال منزل هم زیاد تودوق نمی‌زد با گذشت زمان کم‌کم به این وضع عادت کردیم بطوریکه دیگر هیچوقت سر این قبیل مسائل بین ما اختلافی بوجود نیامد. آن روزها بیشتر سرگرم کار خودم می‌شدم و کمتر به اطرافم توجه میکردم. حالا دیگر نویسندهٔ چیره‌دستی شده بودم و اکثر شبها تا دیروقت مشغول نوشتن کتابم بودم. در تمام این مدت دورا آرام و بی‌صدا در کنارم می‌نشست و نوشته‌های مرا با وسواس زیادی پاکنویس می‌کرد. به این ترتیب زندگی ما بخوبی و خوشی ادامه یافت



### ۳۰ - به جستجوی امیلی می‌روم

تقریبا " یکسال از ازدواج ما گذشته بود که یکشب در حالیکه خسته و درمانده به خانه برمی‌گشتم از جلوی منزل اسپترفورث گذشتم قبلا " بارها از آن محل عبور کرده بودم لیکن هیچوقت مثل آنشب توجهم به آنجا جلب نشده بود انکار تمام خاطرات گذشته از جلوی چشمانم گذشت . بی اختیار مدتی ایستادم و به پنجره‌های تاریک آنجا خیره شدم ، خانه آنها چنان ساکت و خاموش بنظر می‌رسید که گویی کسی در آنجا زندگی نمیکند . همانطور که غرق در افکارات خویش بودم ناگهان شنیدم کسی آهسته مرا صدا می‌زند با تعجب به پنجرهء طبقهء بالا نگاه کردم در میان تاریکی شب خیلی زود مستخدم خانم استیرفورث را شناختم . او با اشارهء دست از من خواست نزدیکتر بروم . وقتی زیر آن پنجره رفتم . او آهسته گفت " دوشیزه دارتل مایل است با شما صحبت کند . . . " پرسیدم " حال خانم استرفورث چگونه؟ " . . . " او جوابداد " حالش خیلی بد است . او بندرت کسی را می‌پذیرد . " در همین لحظه او فورا " پنجره را بست و پس از چند دقیقه آهسته در را گشود و مرا به اتاق نشیمن هدایت نمود . رزا دارتل روی نیمکتی نشسته بود وقتی وارد شدم با نگاه نفرت‌انگیزی سرتا پایم را نگریست و اشاره کرد بنشینم اما من از اینکار خودداری کردم و با لحنی جدی پرسیدم " شما در بارهء چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت کنید؟ " رزا با لحن سردی گفت " از

آن دختره خبری داری؟" با تعجب جواب دادم "نه، مگر چه اتفاقی افتاده؟! او خیلی خونسرد گفت "از پیش استیرفورث فرار کرده... حرف او را تکرار کردم و گفتم "از پیش استیرفورث فرار کرده؟" او ادامه داد "بله، اگر تا چند روز دیگر سرو کله‌هاش پیدا نشود حتماً خودکشی کرده... " او سپس جریان فرار امیلی را چنین شرح داد "لیتمیر امروز اینجا آمد و تمام ماجرا را برای ما تعریف کرد او گفت آنها ابتدا به فرانسه گریختند و سپس از آنجا به سوئیس و ایتالیا رفتند. در ایتالیا بین استیرفورث و امیلی جر و بحث شدیدی رخ می‌دهد استیرفورث که دیگر شعله عشقش فرو نشسته بود امیلی را در اختیار لیتمیر می‌گذارد و به او می‌گوید می‌تواند با امیلی ازدواج کند آنگاه خودش سوار قایقی می‌شود و از آنجا می‌رود. امیلی وقتی موضوع را می‌فهمد بقدری عصبانی می‌گردد که شبانه از خانه می‌گریزد. لیتمیر هرچقدر کوشش میکند نمی‌تواند اثری از او پیدا کند... فکر می‌کنم یا خودش را غرق کرده... یا با کمک ملوانان به جای دیگری گریخته... " از شنیدن این داستان بقدری گیج شده بودم که بی‌اختیار روی یک صندلی نشستم و با صدای لرزانی پرسیدم "الان استیرفورث کجاست؟" رزا جواب داد "شنیدم او در سواحل اسپانیا مشغول خوشگذرانی است... " با ناراحتی از جابرخاستم و با تمسخر گفتم "بهتر است هرچه زودتر این خبر خوش را به خانواده‌هاش برسانم" رزا دارتل با نگرانی از جابرخاست و گفت "نه... بنظر من بهتر است اول امیلی را پیدا کنید من حاضرم تمام مخارج اینکار را بپردازم... " در این هنگام خانم استیرفورث وارد اتاق شد قیافه‌اش خیلی شکسته شده بود. دیگر آنهمه غرور و تکبر در چشمانش موج نمی‌زد با دلی پر خون از رزا دارتل پرسید "جریان را برای آقای کاپرفیلد تعریف کردید؟" رزا جواب داد "بله... " او رویش را بطرف من کرد و پرسید "آقای کاپرفیلد به نظر شما این دختر کجا فرار کرده؟" با احترام گفتم "خانم استیرفورث امیلی

دختری نیست که بتواند اینهمه رسوائی را تحمل کند مسلماً " او تابحال خودش را سربه نیست کرده است " چهره خانم استیرفورث یکدفعه دگرگون شد و آشکارا لرزید. اما سعی کرد به روی خودش نیاورد با بی تفاوتی دستش را دراز کرد و گفت " خدا حافظ " با سردی دستش را فشردم و از آنجا بیرون آمدم .

آنشب تا صبح در اطراف این موضوع فکر کردم بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است آقای پگاتی را از این جریان با خبر سازم . آقای پگاتی از مدت‌ها پیش خانه کوچک و محقری در یکی از محلات فقیرنشین لندن اجاره کرده بود تا هر وقت که از مسافرت بازمی‌گردد چند روزی را در آنجا استراحت کند . فردا شب به سراغ آقای پگاتی رفتم خوشبختانه او تازه از سفر برگشته بود وقتی مرا دید با خوشحالی از جا بلند شد و دستم را صمیمانه فشرد . همینکه نشستیم با صدایی آرام پرسیدم " از امیلی چه خبر؟ " او آه بلندی کشید و گفت " هرچه بیشتر به جستجوی می‌روم کمتر اثری از او پیدا می‌کنم " من در حالیکه می‌لرزیدم گفتم " اما من خبرهای زیادی از امیلی دارم . . . " آقای پگاتی از شدت هیجان از جایش برخاست اما وقتی با قیافه افسرده من روبرو شد با ناراحتی دوباره روی صندلی نشست و با صدای گرفته‌ای گفت " موضوع چیه؟ "

من در حالیکه آشکارا می‌لرزیدم با لحنی غم‌انگیز تمام ماجرا را برای او تعریف کردم وقتی حرف‌هایم تمام شد او مدتی با ناباوری بمن نگریست و سپس با صدای بغض‌لودی پرسید " بنظر شما او کجا رفته؟ . . . . . او که غیر از من کسی را ندارد . . . " ناگهان اشک چون سیل خروشان از چشمان او جاری شد از دیدن این منظره بحدی متاثر شدم که نزدیک بود گریه کنم . از جا برخاستم و با مهربانی دستم را روی شانه‌هایم گذاشتم و گفتم " دیشب وقتی در باره راه حل این مسئله فکر می‌کردم یکدفعه به یاد مارتا افتادم او دوست قدیمی امیلی است شاید امیلی به او پناه آورده باشد . . . " آقای

پگاتی اشکهایش را پاک کرد و پرسید " شما آدرس او را می دانید؟ " جواب دادم " نه ولی فکر می کنم بتوانم خانه او را پیدا کنم " آقای پگاتی با ناامیدی پرسید " چطوری اینکار را می کنید؟ " گفتم " یادتان هست آنشب برفی شما را جلوی کلیسا دیدم و با هم به رستوران قدیمی در همان نزدیکی ها رفتیم . آقای پگاتی سرش را تکان داد و گفت " آره . . . یادمه . . . " ادامه دادم " آنشب توی همان رستوران قدیمی مارتا را دیدم او با کنجکاوای حرکات ما را زیر نظر داشت فکر می کنم او سرنخی از امیلی داشته باشد . ضمناً " از آن به بعد هم چندین بار او را در همان حوالی دیده ام فکر می کنم منزلش در همان نزدیکی ها باشد . . . "

با این امید بسرعت از خانه بیرون آمدم و بطرف رستوران قدیمی رفتیم هنوز به آنجا نرسیده بودیم که دیدم زنی از کنار دیواری مخروبه می گذرد با انگشت او را نشان دادم و هیجان زده گفتم " نگاه کنید . . . خودش است . . . " آقای پگاتی بسرعت قدمهایش افزود می خواست هرچه زودتر خودش را به آن زن برساند و سراغ امیلی را از او بگیرد با شتاب بدنبال پگاتی دویدم و دستش را محکم گرفتم گفتم " نه . . . نه عجله نکن اگر امیلی واقعا " پیش مارتا رفته باشد او هرگز چیزی بمان خواهد گفت پس بهتر است اول او را تا منزلش تعقیب کنیم وقتی خانه اش را پیدا کردیم آنوقت سراغش می رویم . . . " آقای پگاتی پیشنهاد مرا پذیرفت . آرام و بی صدا بدنبال مارتا رفتیم ما باید خیلی احتیاط می کردیم زیرا که مارتا مرتباً " به عقب نگاه می کرد و با دقت به رهگذران می نگریست مثل اینکه می ترسید مبادا کسی او را تعقیب کند او بسرعت از خیابانی گذشت و بطرف رودخانه بزرگ شهر رفت . آنجا نقطه تاریک و خلوتی بود حالا دیگر یقین پیدا کرده بودم که او امیلی را درجایی مخفی نموده است و گرنه دلیلی نداشت در آنوقت شب زنی تک و تنها به آن نقطه بیاید با دقت حرکات او را زیر نظر گرفتیم . او وقتی به لب

رودخانه رسید مدتی در آنجا ایستاد احساس می‌کردم با خودش صحبت می‌کند کمی جلوتر رفتیم تا حرفهایش را بشنویم وقتی تقریباً " به او نزدیک شدیم فهمیدیم او می‌خواهد خودکشی کند بی‌اختیار فریاد کشیدم " مارتا . . . . . " همینکه برگشت ما را دید با عجله می‌خواست خودش را به رودخانه بیندازد که محکم مچ دستش را گرفتم و با کمک آقای پگاتی او را کنار کشیدم و روی تخت سنگ بزرگی خوابانیدم . وقتی کمی حالش بهتر شد با صدایی آرام پرسیدم " مارتا ما را می‌شناسی ؟ " او با سرجواب مثبت داد سپس ادامه داد " می‌دانی ما چرا امشب ترا تعقیب می‌کردیم ؟ " با صدای بغض آلودی جوابداد " بله . . . " ناگهان بگریه افتاد و در حالیکه بشدت می‌گریست با کلماتی منقطع گفت " همه . . . منو . . . مسئول . . . این . . . حادثه . . . می‌دانند . . . " آقای پگاتی با مهربانی گفت " نه ما هیچوقت همچنین فکری نمی‌کنیم فقط حدس زدیم شاید امیلی پیش تو آمده باشد . . . " مارتا با پشت دستش اشکهایش را پاک نمود و گفت " قسم می‌خورم از امیلی کوچکترین خبری ندارم . . . من از وقتی که او فرار کرده . . . در بدربدنبالش می‌گردم اما متأسفانه هنوز نتوانستم او را پیدا کنم . . . " با ملایمت مارتا را دلداری دادم و سپس تمام ماجرای امیلی را برای او تعریف کردم . وقتی حرفهایم تمام شد او قول داد اگر امیلی به خانه‌اش آمد فوراً " ما را باخبر کند . مارتا پس از اینکه آدرس ما را گرفت بسرعت از آنجا دور شد . آقای پگاتی می‌خواست او را تعقیب کند لیکن من او را از این کار منصرف کردم و گفتم " بهتر است به قولش اعتماد کنیم . . . "

### ۳۱- وضع زندگیم بهتر می شود

آنشب وقتی از آقای پگاتی جدا شدم یگراست بطرف منزلم رفتم . وقتی به آنجا رسیدم با کمال تعجب مشاهده کردم در خانه باز است آهسته وارد شدم از میان درختان باغ گذشتم و بطرف ساختمان رفتم . ناگهان مردی را دیدم که مست و بیحال به درختی تکیه داده است و بطری مشربی را سر می کشد . احساس کردم او را می شناسم وقتی کمی به چهره اش دقیق گشتم فهمیدم آن مرد همان گدای ژولیدهاست که قبلاً " با عمه بتی جلوی دادگاه روبرو شده است بسرعت خودم را پشت درختی پنهان کردم . چند لحظه بعد عمه ام شتابان بطرف آن مرد آمد و مقداری پول کف دستش گذاشت . وقتی آنها از یکدیگر جداحافظی کردند بلافاصله از مخفیگاهم بیرون آمدم و تظاهر نمودم تازه از راه رسیده ام . زمانیکه از کنار آن مرد میگذشتم نگاهی کنجکاوانه به سرتاپای او افکندم اما او بدون توجه به من از کنارم عبور کرد و بطرف در خانه رفت . وقتی عمه بتی مرا دید کمی یکه خورد اما سعی کرد چیزی به روی خودش نیاورد او رنگش خیلی پریده بود و دستهایش بشدت می لرزید . زیرا بازویش را گرفتم و او را به اطاق نشیمن بردم و روی یک صندلی نشانیدم . وقتی کمی حالش بهتر شد از او پرسیدم " عمه جان این مرد کیست ؟ " عمه بتی با چشمانی پر از غم و اندوه بمن نگاه کرد و گفت " او شوهر سابق من بود . . . " با تعجب گفتم " ولی من فکر می کردم او مدتها پیش مرده است . . . " عمه بتی آه بلندی کشید و گفت " همه این فکر را می کنند . . . " آنگاه با سوز و گداز داستانش را چنین تعریف کرد " من در جوانی عاشق و دلباخته "

این مرد شدم آن زمانها او خیلی جذاب و نیرومند بود. وقتی با او ازدواج کردم تازه فهمیدم او مرد هرزه و شرابخواری است بیشتر شبها مست به خانه برمی‌گشت و با من بگو مگو می‌کرد، حتی چند بار هم مرا بشدت کتک زد. من خیلی پول خرج کردم تا بتوانم این عادت بد را از سراو بیندازم اما فایده‌ای نداشت بالاخره با اینکه مجبور شدم با پرداخت هزینه‌ی گزافی از او طلاق بگیرم لیکن هرگز نتوانستم عشقش را از سینه‌ام بیرون کنم او این موضوع را بخوبی می‌داند برای همین هم سعی میکند از این علاقه‌ی من سوء استفاده کند و با پولی که از من می‌گیرد به زندگی نکبت‌بار خود ادامه دهد... " عمه‌ام چند لحظه‌ای سکوت کرد سپس به چشمان من خیره شد و گفت " این راز سالهاست که در قلبم نهفته و کسی از آن کوچکترین خبری ندارد از تو هم خواهش می‌کنم تا ابد این راز را در سینه‌ات محفوظ بدار... " به او قول دادم هرگز در این مورد با کسی سخن نگویم. عمه بتی وقتی خیالش راحت شد آهسته از جابرخاست و مرا بوسید و آنگاه در حالیکه شب‌بخیر می‌گفت از اطاق خارج شد.

بالاخره با کوشش بسیار توانستم کتابم را به پایان برسانم. وقتی کتابم انتشار یافت بحدی مورد استقبال شدید مردم قرار گرفت که بزودی اسمم سرزبانها افتاد. در هر مجلس و محفلی سخن از استعداد بی‌نظیر من بود. اما اینهمه تمجید و ستایش باعث نشد خودم را گم کنم و در صدد رفع معایبم برنیایم.

با درآمدی که بدست می‌آوردم براحتی می‌توانستم مخارج زندگی را تأمین نمایم. در مورد وضع خانه‌هم زیاد نگران نبودم زیرا که برای بهتر اداره‌شدن امور یک مستخدم و یک آشپز استخدام کردم و تمام کارهای منزل را به آنها سپردم. دورا نیز از این وضع راضی بود و هیچگونه اعتراضی نداشت. به این ترتیب دومین سال ازدواجمان در محیطی آرام و دوستانه

سپری شد. در آنسال چقدر خوشبخت بودیم خنده یک لحظه از روی لبان ما محو نمی شد اما متأسفانه طولی نکشید که یأس و بدبختی به روی زندگی شیرین ما سایه افکند و آنهمه نشاط و شادمانی را از خاطرمان زدود. در اوایل سومین سال ازدواجمان طبق تشخیص پزشکان مختلف فهمیدم که دورا هرگز بچه دار نخواهد شد این موضوع چنان در روحیه همسر کوچولویم اثر نامطلوب بجا گذاشت که روز به روز لاغرتر و رنگ پریده تر شد و سرانجام به بستر بیماری افتاد. بهترین پزشکان شهر را به بالین او آوردم اما هیچکدام نتوانستند مرض او را تشخیص بدهند. بیماری دورا مرا افسرده و غمگین کرده بود دیگر آن جنب و جوش سابق را نداشتم.



### ۳۲ - ملاقات با آقای میکابر

یک روز صبح نامه‌ای از آقای میکابر بدستم رسید که نوشته بود " سرور گرامی و دوست مهربانم شخصیت بزرگ ادبی و شهرت و محبوبیت جناب عالی بنده را منع می‌نماید که شما را ملاقات کنم زیرا که خودم را در مقابل آن همه بزرگی و عظمت بسیار خوار و زبون می‌دانم. لیک چون شما را تا سرحد جان می‌پرستم در این لحظاتی که خودم را در گرداب فلاکت غوطه‌ور می‌بینم جسارت نموده و از حضور آن حضرت عالی تمنا دارم دست رحمتی بسوی بنده دراز نمائید و به داد این روح آشفته حقیر که دستخوش تلاطم طوفان وحشتناکی قرار گرفته است برسید. این درد چون بیماری مهلکی تا مغز استخوان بنده نفوذ کرده است و بزودی زندگی خانوادهم را در هم می‌پاشد. اکنون که غم و اندوه در وجودم ریشه دوانیده است با دلی شکسته دوسه روزی به لندن آمده‌ام تا از حضور گرامیتان تمنی نمایم اگر هنوز هم یک‌هزارم محبت سابق را نسبت به چاکر در قلبتان احساس می‌نمائید قدم رنجه کنید و به اتفاق آقای تردلز راه ساعت چهار امروز به کنار دیوار شرقی زندان شاهی تشریف بیاورید تا با تجدید دیدار شما دردهای درونیم تسکین یابد چاکر و خدمتگذار شما ویلکیس میکابر" نامه را چندین بار خواندم از روی دستخط و طرز نامه‌نگاری - شک نداشتم که نامه را خود میکابر نوشته است. احساس می‌کردم در لابلای جملاتش می‌خواست مطلبی را برایم فاش نماید اما جرأت اینکار را پیدا نمی‌کرد. همینطور که غرق در این افکارات بودم تردلز از راه رسید با خوشحالی دستش را فشردم و گفتم " دوست عزیزم تا

بحال اینقدر مشتاق دیدارت نبودم . راستش امروز نامهء عجیبی از آقای میکابر برایم رسیده "تردلزلبخندی زدو گفت " اتفاقا " من هم امروز نامه‌ای از خانم میکابر دریافت کردم . " با اشتیاق فراوان نامه‌ها را ردو بدل کردیم و بلافاصله مشغول خواندن شدیم خانم میکابر نوشته بود " دوست عزیز پس از تقدیم احترام از حضور جنابعالی تقاضا دارم اگر هنوز دوستان قدیمی خود را فراموش نکرده‌اید به داد یک خانوادهء از هم گسیخته بشتابید . در این اواخر اخلاق و رفتار آقای میکابر بحدی تغییر کرده است که با کوچکترین حرفی از کوره درمی رود و چنان عصبانی می شود که می ترسم دست به جنایت و حشتناکی بزند . اکنون چون آقای میکابر با دلجان " وست اند " عازم لندن هستند از شما تمنی می کنم با ایشان ملاقات کنید شاید بتوانید به روح افسرده اش آرامش ببخشید و خانواده اش را از نگرانی بیرون بیاورید ضمنا " از شما خواهش میکنم در مورد این نامه چیزی به آقای میکابر نگوئید . دوست قدیمی شما اما میکابر "

آن روز سر ساعت چهار به وعده گاه رفتیم آقای میکابر زودتر از ما به آنجا رسیده بود . او پس از سلام و احوالپرسی با دلی پر خون شروع به صحبت کرد اما آنقدر از این شاخ به آن شاخ پرید که چیزی از جرفه‌هایش نفهمیدم بلاخره تردلز با احتیاط به او گفت " دوست عزیز اگر درد دلی داری ما حاضریم با خلوص نیت آنرا گوش کنیم . . . " یکدفعه آقای میکابر دستهایش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلندی گریست با مهربانی زیر بازوی او را گرفتم و گفتم " دوست عزیز بهتر است به منزل من درهای گیت برویم آنجا بهتر می توانیم با هم صحبت کنیم آقای میکابر با دستمالی اشکهایش را پاک نمود و گفت " هر طور شما صلاح بدانید بنده در خدمتان هستم . . . " هر سه نفر با هم سوار کالسکه شدیم و بطرف های گیت حرکت کردیم . وقتی به خانه رسیدیم آقای میکابر با لحنی نفرت آمیز گفت " خداوند متعال

ناظر است که هرچقدر بدبختی می‌کشم از دست بوریا هیپ است این مرد سمیل پستی و رذالت است او با افکارات شیطانی روح مرا بازیچه امیال خویش کرده است. اگر شما اجازه بفرمائید وجود ناپاکش را از صحنه روزگار پاک خواهم نمود. این مرد خبیث آرامش و خوشبختی را از زندگی خانواده‌ام ربوده است " با کنجکاو پرسیدم " چه ظلمی به تو کرده؟ " او جوابداد " به من ظلمی نکرده به دوشیزه و یکفیلر ظلم کرده " سپس قاطعانه ادامه داد " در ضمن این رازی است که بکسی نخواهم گفت . . " آنگاه از جابرخواست و با عصبانیت فریادکشید " من باید انتقام این دختر بی‌گناه را از او بگیرم . . . " با شتاب بطرف در رفت می‌ترسیدم مبادا دست به جنایت بزند خواستم مانع رفتنش بشوم لیکن او بحدی خشمگین و عصبانی بود که توجه‌ای به تقاضای من نکرد و با عجله از خانه بیرون رفت .

### ۳۳ - بازگشت امیلی

چند ماه بود که از مارتا خبری نداشتم در این مدت سه چهار بار آقای پگاتی را ملاقات کردم اما او هنوز ردپایی از امیلی پیدا نکرده بود. او همچنان با صبر و تحمل بسیار به جستجوی خواهر زاده‌اش ادامه داد کم کم داشتم از پیدا شدن امیلی قطع امید می‌کردم که روزی پگاتی با خوشحالی سراغم آمد و گفت "مارتا امروز به خانه من آمد و گفت چند روزی از لندن خارج نشوم هرچقدر اصرار کردم علت این کار را بگوید او چیزی نگفت فکر می‌کنم امیلی بزودی نزد او خواهد آمد... " با اینکه می‌ترسیدم او را امیدوار کنم لیکن مجبور شدم بگویم "امیدوارم هرچه زودتر امیلی را ببینی... " دو هفته از آن روز گذشت اما خبری نشد تا اینکه یک روز عصر مارتا با شتاب به خانه‌ام آمد و گفت "آقای کاپرفیلد خواهش میکنم هرچه زودتر همراه من بیائید... " با هیجان پرسیدم "امیلی برگشته؟" او با تکان دادن سر بمن پاسخ مثبت داد و گفت "بله او هم اکنون در منزل منست. من اول سراغ آقای پگاتی رفتم اما او در خانهاش نبود برایش یادداشتی گذاشتم و سپس با عجله پهلوی شما آمدم... " با هیجان بسیار لباسم را عوض کردم و به اتفاق مارتا سوار کالسکه شدیم و بطرف همان رستوران قدیمی حرکت کردیم. وقتی از کالسکه پائین آمدیم مارتا مرا به محله فقیر نشینی برد و جلوی دری ایستاد و پله‌ها را نشان داد و گفت "بفرمائید خانه من همین جاست" در آن خانه ده بیست خانواده زندگی می‌کردند وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم از



هر دری چند مرد و زن و کودک و بزرگ سرشان را بیرون می‌آوردند و با تعجب قیافه‌های ما را برانداز می‌کردند . وقتی به آخرین طبقه ساختمان رسیدیم دیدیم سایه‌های داخل اطاق مارتا شد . مارتا به من اشاره کرد که آهسته به اطاق مجاور برویم . وقتی به آنجا رفتیم صدای آشنایی بگوشم خورد . تازه متوجه گشتم آن شخصی که وارد اطاق مارتا شده بود کسی جز دوشیزه دارتل نبود . آهسته زانو زدم و از سوراخ کلید به اطاق مجاور نگاه کردم . ناگهان چشمم به قیافه‌ای رنگ پریده‌ای امیلی افتاد بقدری هیجان‌زده شدم که نزدیک بود قلبم از طپش بیفتد . دوشیزه دارتل سخنان تهدیدآمیزی

به امیلی می گفت . امیلی که بشدت ترسیده بود از جابر خاست و بطرف در اطاق دوید . دوشیزه دارتل از پشت موهای او را چنگ زد و گفت " بهتر است سرجایت بنشین و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی " امیلی در حالیکه می لرزید دوباره روی تخت نشست . دلم خیلی شور می زدمی خواستم به پشتیبانی امیلی داخل اطاق شوم لیکن ترجیح دادم خودپگاتی به این کار رسیدگی کند . نمی دانستم چرا اینقدر دیر کرده بود . صدای التماس آمیز امیلی را شنیدم که می گفت " خواهش می کنم دست از سر من بردارید . . . " دوشیزه دارتل در حالیکه لبخند تمسخرآمیزی می زد گفت " این آه و ناله هایت را برای عاشقت نگهدار . خیلی دلم می خواست یک روز با دختری که استیر فورث بیچاره را گول زده است روبرو شوم حالا آن روز رسیده . الان حاضرم به یک شرط دست از سرت بردارم و آن هم اینست که به محله های بدنام بروی و هرگز نزد خانواده ات برنگردی . " امیلی آشکارا می لرزید . رزا دارتل ادامه داد " اگر این کار را نکنی بلائی سرت می آورم که تا عمر داری فراموش نکنی . . . " صدای پای کسی سخن دوشیزه دارتل را قطع کرد او بسرعت به طرف دررفت و قبل از اینکه از اطاق خارج شود با لحن تهدیدآمیزی گفت " فهمیدی چی گفتم بهتر است با من راه بیایی و گرنه . . . " او حرفش را نیمه تمام گذاشت و بسرعت از پله ها پائین رفت . چند لحظه بعد فریاد امیلی را شنیدم که با تمام نیرو می گفت " دائی جان . . . " در این هنگام امیلی از شدت هیجان از هوش رفت و نقش بر زمین شد آقای پگاتی مات و مبهوت خواهرزاده اش را بغل کرد و روی تخت خواباند آنگاه با چشمانی پر از اشک به چهره رنگ پریده امیلی نگاه کرد و با علاقه بسیار گونه اش را بوسید . وقتی من و مارتا داخل اطاق شدیم آقای پگاتی اشکهایش را پاک کرد و گفت " آقای دیوید خدا را هزار بار شکر می کنم که بالاخره پس از چند سال آرزویم برآورده شد . وقتی امیلی بهوش آمد آقای پگاتی زیر بازوی او را گرفت و بسوی

خانهاش برد . صبح روز بعد هنگامیکه با عمه بتی در باغ قدم می‌زدیم آقای پگاتی به منزل ما آمد چون احساس نمودم او می‌خواهد مطالب مهمی راجع به امیلی بگوید سعی کردم عمام را دست بسرکنم . اما پگاتی مایل بود در حضور عمه بتی حرفهایش را بزند بنابراین هر سه نفر زیر درخت تنومندی نشستیم . آقای پگاتی با هیجان بسیاری سرگذشت امیلی را چنین تعریف کرد . امیلی وقتی از خانه آن مرد کثیف می‌گریزد ساعتها بدون هدف در کنار ساحل می‌دود فردا صبح خسته و درمانده به منزل زن و شوهر مهربانی می‌رسد آنها با زبان ما آشنایی داشتند بنابراین امیلی سرگذشت تلخ خودش را برای آنان تعریف میکند هنوز حرفهایش تمام نشده بود که از شدت خستگی و ناراحتی از حال می‌رود . این زن و شوهر فقیر تا چند روز از امیلی مراقبت و نگهداری میکنند بالاخره با مقداری از پس اندازشان او را سوارکشتی می‌کنند و به لکهورن فرانسه می‌فرستند امیلی وقتی با هزار زحمت خود را به فرانسه می‌رساند تصمیم می‌گیرد در همانجا کار کند و زندگی خود را بگذراند اما پس از ماهها تلاش و زحمت به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند دور از وطنش در کشوری غریب و تنها زندگی کند بنابراین تصمیم می‌گیرد به لندن بازگردد و پیش دوست قدیمیش مارتا برود . اگر مارتا نبود من هیچوقت نمی‌توانستم دورا را بیابم . این دوست فداکار و مهربان حتی یک لحظه از جستجوی امیلی دست نکشیده بود وقتی امیلی به منزل او می‌آید . مارتا با دلیل و برهان امیلی را قانع میکند پیش من برگردد . امیلی وقتی می‌فهمد او را بخشیده‌ام با تردید و دودلی حاضر می‌شود مرا ببیند . . . . . " آقای پگاتی لحظهای سکوت میکند سپس ادامه می‌دهد " آقای دیوید من باید از شما خیلی تشکر کنم زیرا اگر شما به من کمک نکرده بودید من هرگز نمی‌توانستم امیلی را پیدا کنم . . . " لبخندی زدم و از او تشکر کردم سپس پرسیدم " خوب حالا چه تصمیمی برای امیلی دارید؟ " آقای پگاتی آه بلندی کشید و گفت "

امیلی چند روزی در لندن می ماند در این مدت من به یارموت برمی گردم تا هم بازگشت امیلی را به خانم گامیج و هام و پگاتی خبر بدهم و هم از آنها خداحافظی کنم می دانید تصمیم گرفتم خانه قایقی خود را در اختیار خانم گامیج بگذارم که تا آخر عمر بتواند در آنجا زندگی کند. من و امیلی عزیزم هم با کشتی تجارتی که شش هفته دیگر از انگلستان حرکت می کند به استرالیا مهاجرت خواهیم کرد آنجا سرزمین دورافتاده ایست و کسی امیلی را نمی شناسد تا او را بخاطر اشتباهاتش ملامت و سرزنش کند. " از او پرسیدم " کی به یارموت می روید؟ " آقای پگاتی جواب داد " فردا صبح... " گفتم " مایل هستید همراه شما به آنجا بیایم " یکدفعه قیافه آقای پگاتی خندان شد و گفت " اگر بیائید نهایت لطف و مهربانی را در حق من کرده اید... " آن روز از دورا و عمه بتی اجازه گرفتم چند روزی همراه آقای پگاتی به یارموت بروم. فردا صبح زود به اتفاق آقای پگاتی بطرف یارموت حرکت کردیم وقتی به آنجا رسیدیم من به هتلی رفتم تا اطاقی بگیرم. آقای پگاتی هم سراغ هام و پگاتی رفت تا جریان بازگشت امیلی را برای آنها تعریف کند. آن روز وقتی به منزل هام رفتم همه در آشپزخانه جمع شده اند و بازگشت امیلی را جشن گرفته اند. دوستانم با مهربانی مرا مورد لطف خودشان قرار دادند مدتی گفتیم و خندیدیم. احساس کردم هام دلش می خواهد با من تنهایی صحبت کند بنابراین به بهانه ای از آشپزخانه بیرون رفتم. چند لحظه بعد هام پیش من آمد و پس از مدتی سکوت به چهره من خیره شد و پرسید " آقای دیوید شما امیلی را دیده اید؟ " جواب دادم " وقتی او را دیدم بیهوش بود... " چند قطره اشک از چشمان هام فرو ریخت و با صدای بغض آلودی گفت " حتما " او را دوباره خواهید دید بنابراین از شما تقاضا میکنم پیغام مرا به او برسانید " هام چند لحظهای سکوت کرد سپس با ناراحتی ادامه داد " به امیلی بگوئید او را بخشیده ام در ضمن از او بخواهید که مرا



ببخشد زیرا اگر کمی زودتر با او ازدواج کرده بودم هرگز چنین پیشامدی  
برایش رخ نمی داد. به امیلی بگوئید با اینکه با تمام وجود دوستش دارم  
لیکن دیگر حاضر نیستم با او ازدواج کنم و این را نیز بدانند که تا آخر عمرم  
هم با کسی ازدواج نخواهم کرد زیرا که عشق او تا ابد در قلبم جاودانی  
خواهد ماند... " با مهربانی دست او را فشردم و قول دادم پیغامش را به  
امیلی برسانم. آنشب وقتی خانم گامیج فهمید آقای پگاتی و امیلی می خواهند  
به استرالیا بروند و برای همیشه او را تنها بگذارند با التماس از آقای پگاتی  
خواست او را همراه خودشان ببرد. لحن سخنانش چنان سوزناک بود که  
بزودی در دل آقای پگاتی اثر گذاشت و بالاخره قرار شد خانم گامیج هم  
همراه آنان به استرالیا برود. از فردای آن روز آقای پگاتی و خانم گامیج  
مقداری از اسباب و اثاثیه منزلشان را فروخته و بقیه آنها را هم به دیگران  
بخشیدند. چند روز بعد وقتی کارهای آنها تمام شد سه نفری به لندن  
بازگشتیم.

### ۳۴ - پوریا هیپ رسوایی شود

روزی نامهای از میکا بر دریافت نمودم که ضمن آن تقاضا کرده بودم  
و عمه بتی و آقای دیک و تردلز فوراً " برای امر مهمی به کانتربوری برویم .  
دورا حالش خیلی بد بود در نتیجه قرار شد عمه بتی پیش او بماند اما  
دورا بهیچوجه حاضر نبود عمه بتی را جا بگذاریم بنابراین همانروز چهار  
نفری بطرف کانتربوری حرکت کردیم شب را در مهمانخانه‌ای که قرار بود

آقای میکا بر را ملاقات کنیم خوابیدیم . فردای آن روز آقای میکا بر به سراغمان آمد و گفت نقشهء دقیقی در سردارد که اگر آن را درست پیاده کنیم یوریا هیپ رسوا خواهد شد سپس نشست و با بیان رسمی خود نقشه اش را شرح داد وقتی حرفش تمام شد قرار گذاشتیم پنج دقیقه پس از رفتن او همگی به دفتر یوریا برویم . وقتی آقای میکا بر رفت بقدری هیجان زده شده بودیم که نتوانستیم حتی دو دقیقه صبر کنیم بنابراین بلافاصله بطرف منزل آقای ویکفیلد براه افتادیم وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم آقای میکا بر خط کشی چوبی بلندی را توی جیب جلیقه اش گذاشته و یک سردیگر آن را مثل اسلحه ای به دست گرفته و مانند سر بازی آمادهء رزم است . بخاطر اینکه ظاهر امر را حفظ نمائیم با صدائی بلند با میکا بر سلام و احوالپرسی کردیم . از او پرسیدم " آقای ویکفیلد تشریف دارند؟ " میکا بر جواب داد " ایشان بیمار هستند و استراحت کرده اند به دوشیزه ویکفیلد اطلاع می دهم تشریف بیاورند . خواهش می کنم بفرمائید . . . " آن نگاه در دفتر یوریا را باز نمود و گفت " آقایان ، کاپرفیلد ، تردلز ، دیک و دوشیزه ترا تووو . . . " یوریا هیپ که اصلاً " انتظار دیدار ما را نداشت ها ج و واج از پشت میز کارش بلند شد و به پیشوازمان آمد . . . " از وقتی که مشت محکمی به صورتش زده بودم تا امروز او را ندیده بودم یوریا بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاورد با رفتار چاپلوسانه اش به ما خیر مقدم گفت و از دیدارمان اظهار خوشحالی نمود در همین هنگام آگنز هیجان زده وارد اطاق شد با او مشغول سلام و احوالپرسی بودیم که تردلز با اشارهء چشم و ابرو به میکا بر فهماند که می خواهد بدون توجهء دیگران از اطاق بیرون برود . . . وقتی او رفت . یوریا هیپ رو به میکا بر کرد و گفت " منتظر چی هستی؟ زودتر برو سر کارت . . . " میکا بر در حالیکه هنوز خط کش بلند را بدست گرفته بود نگاه بی تفاوتی به اطراف انداخت و بدون توجه به دستور اربابش همانجا بی حرکت ایستاد . یوریا با صدای بلندتری گفت " مگر

۳۶ - روزهای تنهایی

وقتی به خانه برگشتم فهمیدم خانوادهٔ میکا بر تمام اسباب و اثاثیهٔ خود را فروخته‌اند و برای سفر به استرالیا وارد لندن شده‌اند بلافاصله پیش آقای میکا بر رفتم و جریان مرگ‌هام و استیرفورث را برایش تعریف کردم. از او تقاضا نمودم این خبر را برای آقای پگاتی و امیلی ببرد. او نیز باکمال میل خواهش مرا پذیرفت و قول داد با ملایمت این حادثه ناگوار را به اطلاع



آنها برساند. آنطور که بعدها آقای میکابر برایم تعریف کرد وقتی آقای پگاتی و امیلی از این حادثه با خبر شدند در مرگ هام گریستند و از غرق شدن استیرفورث شاد شدند چند روز بعد خانواده میکابر همراه آقای پگاتی و امیلی به بندر رفتند تا با کشتی عازم استرالیا شوند. من آنها را تا داخل کشتی بدرقه کردم زمانیکه می خواستم از آنها خداحافظی کنم ناگهان چشم به مارتا افتاد با تعجب گفتم "مارتا، تو اینجا چکار می کنی؟" آقای پگاتی خندید و گفت "قرار گذاشتیم مارتا را هم با خودمان ببریم... " آن روز وقتی کشتی آنها حرکت کرد مدت ها آنجا ایستادم و در حالیکه اشک در چشمانم حلقه زده بود با نگاهم آنها را تا مسافتی بسیار دور بدرقه نمودم. یک ماه پس از رفتن آنها عازم سفر شدم. مدت سه سال از این کشور به آن کشور رفتم. هر هفته از این مکان به مکان دیگری کوچ می کردم اما هرگز نتوانستم حتی یک لحظه خاطره دورا را فراموش کنم در این مدت چنان با بدبختی و ناامیدی دست و پنجه نرم کردم که دیگر حاضر نیستم با یادآوری آن خاطرات تلخ روحم را افسرده و غمگین سازم. در آن روزها تنها فکری که بمن آرامش می بخشید و امید مرا به زندگی بیشتر می نمود عشق و علاقه آگنز عزیزم بود. احساس می کردم این عشق از کودکی در وجودم نهفته بود لیکن هرگز نتوانستم به این گونه به آن بیندیشم. اوایل با دیدن خواهرانه ای به او می نگریستم اما اکنون این عشق جلوه دیگری بخود گرفته بود احساس می کردم او می تواند جای دورای عزیزم را بگیرد و خلاء زندگانیم را پر نماید حدود سه سال با این فکر زیستم تا بالاخره تصمیم گرفتم هرچه زودتر به انگلستان بازگردم و از این دربدری نجات یابم. وقتی به لندن بازگشتم اتفاقات زیادی افتاده بود شوهر سابق عممام فوت کرده بود و عمه بتی هم برای فراموش کردن او به داور برگشته بود. تردلز به سمت وکیل دعاوی در دادگاه کار می کرد و قرار بود همین روزها با زیباترین دختران شهر ازدواج کند آگنز

عزیزم هم مثل همیشه از پدرش پرستاری می‌کرد . وقتی در گلدن‌کراس از کالسکه پیاده‌شدم از صاحب مغازه‌های سراغ تردلز را گرفتم خوشبختانه او منزل تردلز را بلد بود همینکه آدرس او را گرفتم بدون درنگ بسوی خانهاش رفتم وقتی به آنجا رسیدم آهسته در زدم پسر بچه بازیگوشی در را برویم گشود از قیافه‌اش معلوم بود که باید پادوی خانه باشد او نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت " چکار دارید؟ " پرسیدم " آقای تردلز تشریف دارند؟ " گفت " بله قربان اما خیلی گرفتارند " گفتم " می‌خواستم ایشان را ملاقات کنم " او کنجکاوانه نگاهی به من انداخت و از جلوی در کنار رفت و اجازه داد داخل شوم . تردلز در اطاق بزرگی پشت میز نشسته بود و سرگرم مطالعه پرونده‌های بود وقتی مرا دید هیجان زده از جایش بلند شد و فریاد کشید " کاپرفیلد !! اصلا " نمی‌توانم باور کنم . . " نگاه با شتاب بطرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید . اشک شادی از دیدگانمان جاری شد از شدت هیجان تا چند لحظه نتوانستیم حرف بزنیم . وقتی کمی حالمان بهتر شد تردولز پرسید " چرا برای شرکت در مراسم نیامدی؟ " با تعجب پرسیدم ' کدام مراسم؟ " تردلز با ناباوری نگاهی به من کرد و گفت " حتما " آخرین نامماد بدست نرسیده است من اکنون با خوشگلترین دختران این شهر ازدواج کرده‌ام ، در این هنگام خانم جذابی وارد اطاق شد تردلز با خوشحالی مرا به همسر زیبایش معرفی نمود . وقتی از خانه تردلز بیرون آمدم با کالسکه‌ای عازم داور شدم نیمه‌های شب بود که به منزل عمه بتی رسیدم آنها در اطاق نشیمن مشغول نوشیدن چای بودند از دیدار من خیلی خوشحال شدند با مهربانی عمه بتی و آقای دیکو پگاتی عزیزم را در آغوش گرفتم . با اینکه دیر وقت بود لیکن ما چنان هیجان زده شده بودیم که ساعتی در کنار یکدیگر نشستیم و از اتفاقاتی که در زمان غیبت من رخ داده بود صحبت کردیم آنشب فهمیدم آگنزمی خواهد با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج نماید از شنیدن

این خبر چنان متاءثر شدم که تصمیم گرفتم فردا صبح به کانتربوری بروم . صبح زود از جابرخاستم و به اشتیاق دیدار آگنز سوار اسبی شدم و بسوی کانتربوری تاختم وقتی به خانه آقای ویکفیلد رسیدم چنان به هیجان آمده بودم که دستهایم می لرزید . آهسته در زدم پس از چند لحظه مستخدمی در را گشود او وقتی فهمید من یکی از دوستان قدیمی خانواده ویکفیلدهستم با خوشرویی مرا به اتاق نشیمن هدایت نمود . این اتاق کوچکترین تغییری نکرده بود همه چیز مثل سابق سرجایش قرار داشت کنار پنجره ایستادم و بخیا بان خیره شدم . همینطور که غرق در خاطرات گذشتهام بودم در اطاق باز شد فکر کردم آقای ویکفیلد است اما وقتی برگشتم از دیدن آگنز چنان یکه خوردم که بی اختیار فریاد کوتاهی کشیدم و گفتم " آگنز !! " . حال آگنز از من هم بدتر شده بود ما در مقابل یکدیگر نشستیم و مدتی از خاطرات گذشته و مرگ دورا صحبت کردیم وقتی چند لحظهای سکوت بین ما برقرار شد عاشقانه به چشمان او خیره گشتم و گفتم " شنیدم ام می خواهی ازدواج کنی ؟ " او سرش را به زیر افکند و با ناامیدی گفت " نه بابا . . . از این خبرها هم نیست . . " با ورود آقای ویکفیلد مسیر حرفهایمان عوض شد و من دیگر فرصتی نیافتم از عشق پرشکوهم که تمام وجودم را فرا گرفته بود سخن بگویم . آن روزنهار را در منزل آنها خوردم و عصر با دلی غمگین به داور برگشتم . با تردلز قرار گذاشتیم مشترکا " دفتر وکالتی ته‌سیس نمائیم همسرش سوفی نیز چون خط خوبی داشت حاضر شده بود به سمت منشی دفتر ما را در این امر مهم یاری کند . بزودی کار ما رونق گرفت و در آمدمان روزبه‌روز زیادتر شد . یک‌روز تردلز از من خواست برای محاکمه یک زندانی به دادگاه بروم . وقتی به دادگاه رسیدیم هنوز محاکمه آن شخص آغاز نشده بود مدتی منتظر شدیم تا بالاخره ماء‌مورین او را به دادگاه آوردند از دیدن این زندانی دهانم از تعجب باز ماند او همان یوریا هیپ بدجنس و خیانتکار بود وقتی

چشمش بمن افتاد تعظیمی کرد و با همان لحن چالوسانه‌اش گفت " سلام آقای کاپرفیلد . . . حال شما چطور است؟ " با اشاره سر به او جواب دادم . با هیجان از تردلز پرسیدم " جرم او چیست؟ " او خیلی خونسرد جواب داد " جعل مقدار زیادی اسکناس . " از شدت تعجب چشمانم گرد شد اولبخندی زد و ادامه داد ، الان یک زندانی دیگر هم به اینجا می‌آورند که او را بخوبی می‌شناسی . . " هنوز حرف تردلز تمام نشده بود که لتیمیر نوکر استیرفورث را نیز برای محاکمه به دادگاه آوردند . او دویست و پنجاه لیره پول نقد و مقدار زیادی اسباب و اثاثیه گرانبها از منزل اربابش ربوده بود . لتیمیر وقتی مرا دید خجالت زده گفت " من اکنون تاوان گناهان گذشتم را پس می‌دهم . خواهش می‌کنم از امیلی بخواهید مرا ببخشد زیرا من باعث بدبختی و بیچارگی او شدم . . . "

### ۳۷ - با آگنز ازدواج می‌کنم

عید میلاد مسیح فرا رسید اکنون بیش از دو ماه از مراجعت من می‌گذشت هر هفته برای دیدن آگنز به کانتربری می‌رفتم لیکن هرگز فرصت مناسبی پیدا نکردم تا عشقم را به او ابراز نمایم شاید هم جرات اینکار را نداشتم . بالاخره تصمیم گرفتم به کانتربری بروم و ضمن تبریک عید میلاد از آگنز تقاضای ازدواج کنم خوشبختانه آن روز آقای ویکفیلد در منزل نبود . آگنز مشغول مطالعه کتابی بود همیکنه مرا دید کتاب را بست و با خوشحالی به استقبال آمد . وقتی روبروی هم نشستیم من بدون مقدمه گفتم " آگنز عزیز به صداقت و درستی من ایمان داری؟ " با تعجب به چشمانم خیره شد و گفت

" مسلما " ایمان دارم . . . " پرسیدم " آیامی دانی چقدر دوستت دارم . . . " او خجالت زده به زمین نگاه کرد و گفت " می دانم . . . " پرسیدم " پس چرا اسرار دلت را فاش نمی کنی . . . " ناگهان رنگ از رخسار آگنز پرید و آشکارا لرزید هیجان زده ادامه دادم " اگر از زبان خودت نشنوم هرگز نمی توانم باور کنم توبه کس دیگری دلباخته ای " او در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود از جابرخاست و بطرف در اتاق دوید بسرعت دنبالش دویدم و بازویش را محکم گرفتم و گفتم " آگنز بهتر است همه چیز را بگوئی من دیگر بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم . . . " اشک از چشمان او سرازیر شد و با التماس گفت " خواهش می کنم . . . راحتم بگذار . . . " او را به آرامی روی صندلی نشاندم و در مقابلش زانو زدم سپس با صدای لرزانی گفتم " آگنز عزیزم از صمیم قلب می پرستم هیچ چیز در این دنیا نمی تواند عشق ترا از من بگیرد . . . بگو . . . راست بگو آیا تو هم مرا دوست داری؟ " آگنز دستهایش را جلوی صورتش گرفت و های های گریست گریه اش دیگر رنگ یاس و ناامیدی نداشت بلکه از شدت شوق و هیجان اشک می ریخت او با کلماتی منقطع گفت " همیشه . . . دوستت . . . داشتم . . . "

روز بعد به اتفاق آگنز به داور برگشتیم عمه بتی همینکه ما را دید از قیافه هایمان فهمید جریان از چه قرار است و قبل از اینکه حرفی بزنیم خنده بلندی کرد و گفت " خوب خوب انشاء الله مبارک است . . . " در عرض دو هفته مراسم ازدواج ما انجام شد در جشن کوچک عروسی ما تنها تردلزوسوفی و دکتر استرانگ و همسرش شرکت داشتند . همانشب آگنز راز بزرگی را برایم فاش کرد او گفت " می دانی دورا در آخرین لحظات عمرش چه وصیتی بمن کرد؟ " با تعجب جواب دادم " نه . . . " آگنز آه سوزناکی کشید و گفت " دورا از من خواست جای خالیش را در زندگی تو پر کنم " از یادآوری این خاطره



قلبمان لرزید و بار دیگر عظمت روح آن عزیز از دست رفته در نظرمان جلوه‌گر شد. ده سال از ازدواج ما گذشت در این مدت شهرت و ثروت زیادی کسب کرده بودم. یک شب همینطور که من و آگنز در اتاق نشیمن مشغول صحبت بودیم و بچه‌هایمان هم در گوشه‌ای سرگرم بازی بودند مستخدم وارد اتاق شد و گفت "شخص سالخورده‌ای می‌خواهد با شما ملاقات کند. در ضمن او حاضر نشد اسمش را بگوید" گفتم "اورا به اینجا راهنمایی کنید" مستخدم رفت و چند لحظه بعد مرد قوی هیکل و سالخورده‌ای وارد اتاق شد ابتدا او را نشناختم اما همینکه با لهجه دهاتی‌ش گفت "آقای دیوید سلام...". فوراً آن صدای مهربان قدیمی را بجا آوردم و گفتم "آقای پگاتی!". از شدت هیجان یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. آگنز از دیدن او خیلی خوشحال شد و به دوست عزیزمان خوشآمد گفت. پرسیدم "پس امیلی کجاست؟" او خنده بلندی کرد و گفت "خودم تنها به انگلستان آمدم تا یک دیداری تازه کنم قرار است بزودی به استرالیا برگردم" آگنز پرسید "امیلی ازدواج نکرده؟" آقای پگاتی لبخندی زد و گفت "او با وجود خواستگاران زیادی که دارد هرگز حاضر نمی‌شود عشق قدیمیش را فراموش کند...". پرسیدم "از خانم گامیج چه خبر؟" اینبار آقای پگاتی خنده بلندتری کرد و گفت "او با آشپز همان کشتی که به استرالیا رفتیم ازدواج کرد" از شنیدن این خبر همگی خندیدیم. بعد از مقداری شوخی و مزاح پرسیدم "وضع خانواده میکا بر چطور است؟" او جوابداد "اوایل وضعشان زیاد تعریف نداشت اما کم‌کم کار و کاسبی آقای میکا بر خوب شد و زندگیشان رونق تازه‌ای یافت" پرسیدم "او چکاره است؟" آقای پگاتی کاغذ بریده روزنامه‌ای را از جیبش بیرون آورد و بطرفم دراز کرد و گفت "او حالا رئیس دادگاه است!". با تعجب روزنامه بریده را خواندم نوشته بود "شب گذشته میهمانی به افتخار هموطن عزیزمان آقای بارکیس میکا بر رئیس دادگاه شهر

"پورت میدل بی" در تالار بزرگ شهرداری برگزار شد در این مراسم که جمعی از شخصیت‌های مهم مملکتی حضور داشتند آقای دکتر "مل" بعنوان میزبان طی سخنرانی مفصلی از زحمات چندین ساله آقای میکا بر قدردانی فرمود. " آقای پگاتی چند هفته در منزل ما ماند. پگاتی برای دیدن برادرش همراه عمه بتی به خانه ما آمد. یکروز به اتفاق آقای پگاتی به یارموت رفتیم و به سفارش امیلی لوحه زیبایی روی قبرهام نصب کردیم. الان که این کلمات را می نویسم مدتی از نیمه شب گذشته است با اینکه مایلیم همچنان بدوشتن خاطر اتم ادا مه دهم لیکن نفت چراغ تمام شده است و احتمال می رود هر لحظه خاموش شود پس چه بهتر که کتابم را در همینجا به پایان برسانم اکنون همسر مهربانم چشمان زیبایش را به در دوخته است و انتظار مرا می کشد. آه آگنز عزیزم چقدر دوستت دارم. . . .

پایان

کتابخانه ج نجفی

